

بنام خدا

نفرین ایندرا

مقدمه:

تنها من بودم

خانه ای با رازهای سیاه

من بودم

کابوس شب های بی پایان

با بودن تو

دهشتناک ترین نفرین ها را تجربه کردم.

به جستجوی نور

کدامین وادی سفری آغاز کنم!

رکسان روزنامه صبح را برداشت مطلبی نظرش را جلب کرد:

"ایندرا" مهم ترین خدای آیین ودایی آریایی های هند بوده است. وی "خدای روشنایی"، "باران"، "پاره کننده ابرها" و "شکافنده ی کوه ها" و "خدای رعد" است که با اژدهای "ورترا" یعنی "خدای تاریکی" و "قحطی" می جنگد و او را می کشد.

روزنامه را روی توی کوله پشتیش گذاشت. طول کوچه را نگاه کرد، هومن سرش را توی موتور ماشینش فرو کرده بود، رکسان به طرف خیابان اصلی به راه افتاد.

-اوغور بخیر کجا به سلامتی!

صدای نکره هومن روی اعصابش بود، رکسان عصبی به طرفش گشت لنگه ابروی سیاهش را بالا برد، هیکل دراز و سیبیل های سیاه هومن را رصد کرد:

-باز تو مفتش شدی!

هومن دست های روغنی اش را با دستمال چرک آلود پاک کرد:

-بشین برسونمت! سالار روغن سوزی داشت!

رکسان باخود زمزمه کرد.. بهتر..

هومن اول دستی به موهایش کشید، با همان دستمال چرک کتانی های سیاه و رنگ و روفته اش را پاک کرد.

در ماشین را به سرعت باز کرد و سوار شد. رکسان نیشخندی از سرشیطنت زد، جعبه وسایل را روی صندلی عقب گذاشت، میمون عروسکی از آینه جلو آویزان بود.

هومن بالاخره ماشین را روشن کرد:

-خاله افی چطوره؟

رکسان موهایش را درون شال برد:

-بهتر از من و تو! تا منو نکشه نمی میره!

دست توی جیب مانتویش کرد، آدامس نعنایی بیرون آورد:

-پیرزن صد سال عمر می کنه!

هومن آدامس را از دستش گرفت:

-بیخی بابا! چرا حرص می خوری؟

رکسان آدامس را کمی توی دهانش چرخاند، هومن با شیطنت ابرو بالا داد:

-کجا به سلامتی؟

رکسان به نرمی خندید:

-می دونم از فضولی داری می میری! خبرشو داشتی که وکیل شدم، الان هم با دوستم شریکی دفتر گرفتیم.

هومن پشت چراغ قرمز ایستاد:

-افرین!

-آره همه فکرمی کردند رکسان گدا رو چه به وکیل شدن، ولی دیدین رکسان پوز همه رو به خاک مالید!

هومن پقی زد زیر خنده:

-حالا چرا جو می گیردت؟ مگه تو دادگاهی؟ حالا آدرسو بگو..

رکسان نیشخندی زد و آدرس را داد، هومن همیشه سریش و از خود راضی بود، خطهای سفید وسط جاده در هم

گره می خورد، صدای جواد یساری در سکوت ماشین جاری شد.

هومن نگاهی به ساختمان سه طبقه کرد و زیر لب سوتی کشید:

-نه بابا خوشم اومد.

رکسان کوله پشتی و جعبه اش را برداشت:

-خیلی ممنون! به ننه ملی سلام برسون!

هومن دستی به موهایش کشید. یعنی رکسان داشت با زبان نرم دکش می کرد! عصبی سوار ماشینش شد و پرگازشو گرفت. رکسان آهی از ته دل کشید...

هر کی دیونه اس تو طالع من بدبخته!

رکسان نگاهی به در قهوه ای شیک کرد، کلید را درون قفل چرخاند، چشم هایش رامثل کودکی سرشار از ذوق بست، اینجا ثمره سالهای بی کسی اش بود.

چشمهایش را به آرامی باز کرد، فضای کوچک برای منشی دو اطاق کوچک کار جلوی دیدش بودند، در آبدارخانه را باز کرد، سینک ظرفشویی و چند لیوان کثیف رویش جا خوش کرده بود، لبخندش مثل صبح بهاری درخشان بود. در اطاق سمت راست را باز کرد، دعایی برای دورماندن از چشم بدخواند به در و دیوار فوت کرد، سمانه به شوخی خرافاتی اش می خواند.

روی زمین پراز کاغذهای باطله بود، میز و صندلی کهنه هم شعفش را ضایع نکرد.

لای پنجره را باز کرد صدای بوق ماشین ها به درون ریخت. کوله و جعبه وسایلش بیرون توی اطاق انتظار بود.

روی صندلی چوبی قهوه ای رنگ نشست.

جمشید توی دهانش زده بود، موهایش را کشیده ولگدی هم نثارقوزک پایش کرده بود. در آن زیرزمین نمود تمام خوشی های کودکی اش گم شد. صدای جیر جیر موشها روانش را می خراشید، دست روی سرش کشید.

ننو وار..عقب و جلو...با خود زمزمه می کرد:

آروم رکسان اینجا هیچ خبری نیست. در امانی برای همیشه. عقب و جلو... یک... دو...

خدا چرا تموم نمی شه، زندگی من دست خودمه! ببین جمشید نیست! افی ازت دوره! این بی چارگیو تمومش کن! دختر...

صدایی از خیابان به گوشش رسید، با کنجکاوای به طرف پنجره رفت، مردی کودک نیمه بیهوش را در آغوش گرفته بود جلوی سپر ماشین پراز قطره های خون بود.

مرد راننده دستهایش را عصبی تکان می داد. مردمی که همه چیز برایشان عادی شده، گویا به تماشای تئاتر خیابانی ایستاده اند جوانکی از خون ریخته روی آسفالت خیابان فیلم می گرفت! رکسان زهر خنده ای از درد و نفرت زد. سمانه از بیرون اسمش را صدا می کرد.

هومن سرش را داخل موتور ماشین کرده و با دل و روده اش کلنجر می رفت، زیرلب با خود غر می زند:
- دختر پررو واسه من کلاس میزازه هرکی شناستش فکر می کنه ننه باباش را کفلرن، من که می دونم تو دختر
ایرج بی ریختی!

صدایی به غرغرش پایان می دهد.

-چته مثل کنیز حاج باقر غر می زنی؟

سرش را به آهستگی بالا می آورد. احسان رفیق گرمابه و گلستانش پایه هر کار خلافی است، با اینکه به مامان
ملیش قول داده دور خلاف را خط بکشد، ولی دل لاکردار بازهم هوای دوستش را می کند.

-به به! داش احسان پارسال دوست، امسال آشنا..

چشمان باباقوری احسان قد چرخ تریلر گشاد شد:

-داداش تب داری؟! من دیروز اینجا نبودم؟

هومن دستی به موهای شبق رنگش کشید:

-دیروز ماه پیش بودا!

احسان هیکل چاقش را روی تنها صندلی درست و قابل استفاده، مغازه مکانیکی رها کرد.. مکانیکی یک مغازه
کوچک بایک چال و چند تایر ولاستیک ماشین و چند تا دوچرخه درب و داغان برای جلب مشتری بود.

هومن به طرف فلاسک چای رفت، دو تا لیوان زرد کدر چای ریخت با قندان استیل، سینی را روی میز کوتاه سیاه
رنگ گذاشت.

-از این ورا؟

احسان لیوان چایی را برداشت:

-از دست بابام ذله شدم، گیرسه پیچ داده برو سر یه کار درس و درمون!

هومن قند را توی دهان قرچ قرچ جوید:

-راس می گه! چقدر دله دزدی می خوای بکنی؟ از علافی خسته نشدی!

نصف لیوان چای را داغ داغ خورد.

احسان ابرویی بالا داد:

-تو این شهر کار کجا بود، نه هنری دارم، نه حوصله ای برام مونده.

-آره تو به پول مفت عادت کردی!

احسان لیوان چای را توی سینی گذاشت، چشم های رنگ لجنش برق عجیبی داشت:

-بابام هم همین و می گه، نوه افی خانم و می زنه تو سرم رکسان وکیل شده...

-رکسان خانم! دیگه نشنم بی چایی پسر خاله شی!

احسان نیشخند زهر آگینی زد:

-داداش از من به تونصیحت فکر این دختره رو ازسرت بیار بیرون وکیل شده! محل سگم دیگه بهت نمی ده!

دردو تانیه یقه اش گیر دست های قوی هومن بود:

-چه زری زدی! تو این راسته همه می دونن رکسان مال منه!

احسان یقه اش را از دستش بیرون کشید:

-چرا منو خفت می کنی!

هومن پوفی کشید:

-اول صبحی اعصاب واسم نداشتی! عین دریل مغزم سوارخ می کنی!

احسان لباس هایش را از گرد و غبار تکاند:

- نمی ذاری که بگم! داود پیغوم داده بری دیدنش

هومن پوفی از بی حوصلگی کشید، داوود را کجای دل زندگی پر دردسرش می گذاشت!

رکسان در حیاط را محکم بست، برگهای رنگارنگ روی زمین را فرش کرده بود.

نگاهش را به خانه روبرویش انداخت؛ نصف خانه مخروبه بود فقط دو اطاق و آشپزخانه کوچک سرپا بود. سایه درخت پیر گیلاس روی خانه افتاده بود، رکسان از این خانه متنفر بود. دو پله را با خستگی بالا رفت کلید را درون قفل انداخت.

شیشه های رنگی در جابه جا ریخته بود، سعی کرد آهسته قدم بردارد، وارد اطاق سه در چهارش شد.

کوله راروی زمین انداخت، گلیم خوش رنگی روی زمین پهن بود، انبوه کتابهای حقوق گوشه دیوار روی هم چیده شده بودند.

شالش آبی رنگ را در آورد دستی میان موهای فرش لغزاند.

باید گلدان شعمدانی را به دفتر کارش می برد، تابلوی وان یکادی هم می خرید.

چند پرونده خوب می گرفت، بعد اتاقی کوچک جای دیگری از این شهر درندشت اجاره می کرد.

جایی که خبری از افی نباشد، خودش و تنهایی حزن آورش باشد.

هنوز چشمهایش گرم خواب نشده بود، صدای فحش های مادر بزرگش بلند شد:

-رکسان سلیطه کجایی؟ بی ایمون؟!

رکسان دندان هایش را از خشم به هم سایید:

-رکسان و درد...رکسان و زهر هلال...کی می میری از دستت راحت شم!

حرص آلود در اطاق را باز کرد، از بوی ادرار چهره اش را در هم کشید.

افی با چشمان درشت، موهای رنگ کرده زرد و بد رنگ طلبکارانه نگاهش می کرد:

-تا حالا کدوم گوری بودی؟ از تنهایی تو این خراب شده پوکیدم، عین ننه ات پی ولگردی رفته بودی؟

رکسان پوزخند بر لب نگاهش می کرد.

افی نیشخندی بر لب داشت:

-ها؟ چته عین اسبی که به نعلبندش نگاه می کنه...بهم زل زدی؟

رکسان دستهایش را روی چهار چوب در گذاشت:

- می دونی دارم فکر می کنم از اینجا برم چی میشه؟

دخترت که نمیداد بهت سر بزنه!

اول خودت و خراب می کنی، بعد تو گند خودت می مونی و کرم می ریزی بعدشم بوی تعفنت همه جا رو می

گیره...می میری، هیشکی پیدا نمیشه جنازه تو از زمین برداره..نچ..نچ

چشمان سیاه افی برق نفرت باری داشت:

-آره مثل ننه خودت تو پایین شهر تو یه کثافت دونی مرد.

رکسان به طرفش رفت:

- عین سگ دروغ می گی!مادر من نمرده...

خنده های هیستریک آمیز افی بلند شد:

-واسه یه تیکه نون افتاد به گدایی و هزار کار چندش دیگه...

رکسان با خشم به طرفش یورش برد مستعد کشتنش بود، هیولای درونش ترغییش می کرد... ساکتش کن...اگه ساکتش کنی...برای همیشه راحت می شی...چشمان افی از وحشت گشاد شد، گویا چهره رکسان خیلی وحشتناک شده بود.

صدای ممتد زنگ در از بهت بیرونش آورد، نبض شقیقه اش بی امان می کوبید، کوبش ضربان قلبش به هزاران بار در ثانیه رسیده بود.

از اتاق سراسیمه بیرون دوید، هر غریبه ای پشت در بود فرشته نجاتش شد، برای یک پیرسگ همه زحمت هایش را داشت بر باد می داد.

دمپایی پاره ای را پوشید، بی حواس طول حیاط را دوید. خش خش برگ ها سمفونی دلنوازی با خرت خرت دمپایی ایجاد کرده بود.

در حیاط را با خشم باز کرد چشم های براق هومن زیر نور تیر چراغ برق می درخشید:

-به رکسان خانم! این چه سرو وضعیه؟

رکسان مبهوت دست بر موهای رها شده اش کشید،

جیغی کشید در را محکم به رویش بست.

صدای خنده های بلند هومن از پشت در شنیده می شد:

-اومدم پی آق جمال، حتمی تو خونه خرابه شما لونه کرده؟

رکسان حرص آلود لگدی به در زد:

-برو بمیر گفتن باز اینجا نیست!

صدای غرغر هومن بلند شد:

-اذیت نکن رکسی...الان لقمه گربه سیاه می شه!

رکسان جیغی از حرص کشید:

-دفعه آخرت باشه به من می گی رکسی..

صدای هومن از خشم دو رگه شد:

-با من یکی به دو نکن، یه لچک بنداز سرت بیا درو باز کن، والا از دیوار بالا میام.

رکسان به طرف خانه رفت :

-هر غلطی دلت می خواد بکن...حوصله تو یکی رو ندارم.

هومن لگد محکمی به در زد.در لرزید:

-رکسان!

هومن سوت زنان به خود تشری زد؛ خاک تو سرت هومن ندیدی گریه کرده ولی موهاش عین جنگلی ها بود.

هومن

داود چایش را هورت کشید ، قند را درون دهانش قرچ قرچ می جوید،قل قل قلیان ها و جرینگ جرینگ استکان ها موسیقی جاری برافشا بود.

هومن به استکان سرد چایی اش زل زده بود:

-چی می خوای ؟

چشمان وزغی داود قد نعلبکی گشاد شد:

-یه کار واست دارم!

هومن نگاهش را به صورت سراسر زخمی داود چرخاند:

-خلاف باشه نیستم!

داود شلینگ قلیان را برداشت:

-توبه می کنی!پولش رقم خیلی درشته...

هومن ابرو در هم کشید:

-به ننه ام قول دادم دور خلافو خیط بکشم...

داود پکی زد ، عروسک ته قلیان رقصید:

- واسه همیشه پشتتو می بندی ،راحت می شی از آلا خونی ...

هومن بلند شد، پولی روی میز چوبی انداخت:

-دیگه سراغ من نیا، عزت زیاد!

راهش را به طرف خروجی کشید، دود در هوا شناور بود.

صدای خنده داود بلند شد:

-دس خالی خانم وکیل تف تو صورتت هم نمی اندازه .

هرکس هومن را می شناخت، چشم های غرق به خونس را می دید می فهمید نباید دست روی نقطه ضعف هومن بگذارد.

هومن دست به یقه داود برد:

-مردک چه زر زری زدی؟هان؟

کله ای تو صورت داود زد، صدای داد و فریاد مردان بلند شد.

صدای نعره هومن بلند شد:

-مردک فقط یک بار دیگه اسم ناموس منو بیاری...تیکه تیکت می کنم!

داود عقب عقب رفت و کمرش محکم به میز اصابت کرد،

خشم مثل سمی در هوا جاری بود.

داود دستی به بینی اش کشید، چشمهای وزغی اش را از درد بست، خون روی رومیزی های چرک آلود پاشید.

یکی از مردها هومن را نگه داشته بود تا دوباره از خشم افسار پاره نکند.

داود دستمال چرک مرده ای را به سر و صورتش کشید، زیر لب فحش رکیکی نثارش کرد:

-آخه یابو! مگه دروغ می گم؟!!

هومن از خشم دندان غروچه ای کرد:

-خفه می شی یا پیام خفت کنم!

سعی کرد خود را از حصار دست هایی که احاطه اش کرده بودند رها کند، تا بتواند مشتی دیگر نثار فک کج و کوله داود کند.

داود روی صندلی کهنه نشست، به مردان اطراف چشم غره ای رفت:

-چتونه...معرکه تموم شید.....گم شید.

هومن به سختیاز پشت صندلی بلند شد، به صدا کردن های داود محل نداد.

از قهوه خانه دود گرفته بیرون آمد، راه طولانی تا خانه را پیاده طی کرد.

خیابان های دراز و گرمای سوزان را حس نمی کرد. با نوک کفش ضربه ای به قوطی خالی نوشابه زد ، قوطی چند متر آن طرف تر با صدای ناهنجاری

ایستاد، زندگی او هم مثل آن قوطی تو خالی بود

رکسان همیشه توی بازی بچگی بود ، مظلوم با موهای فر و چشمان درشت سیاه، رکسان در تار و پودش تنیده بود حتی اگر قبولش نداشته باشد. هرچند حالا محل سگ هم به او ندهد.

وقتی تیرهای چراغ برق روشن شد. به کوچه همیشگی برگشت، رکسان را دید چمدان به دست از خانه خارج می شد.

قلب هومن از دلهره فرو ریخت ، دو قدم خودش را به او رساند چشمان رکسان از گریه پف کرده بود.

رکسان با دیدنش ایستاد و چمدان کهنه را زمین گذاشت:

-دارم از دستش فرار می کنم.

بادست به طرف خانه اشاره کرد:

-کم مونده بکشمش، عفریته روحم و کشته..

هومن چمدان را برداشت:

-بیا بریم خونه ما، یه کم آرام شی!

رکسان دستی به چشمانش کشید:

- می رم دفتر...

هومن صدایش را بلند کرد:

-کجا نصف شبی تک و تنها توی یه ساختمون ،شب خونه دوستم می رم تعلل رکسان را دید...بیا دیگه..

رکسان شانه هایش را بالا انداخت، در خانه هومن باز شد ،زنی کوچک اندام پوشیده در چادر سفید سرش را

بیرون آورد:

- بیم هومن چرا نمیایی تو؟

وضع آشفته و چشمهای ریز شده از گریه رکسان را دید، چنگ بر صورت کشید:

-عزیزم..

رکسان خودش را در آغوش بی بی انداخت:

-بی بی پناهم بده.

دستهای پر از چروک بی بی نوازش وار پشت کمر رکسان حرکت می نمود:

-جان دلم آرام باش.

رکسان حق هقی از درد کرد:

-دیگه صبرم تموم شده...

صدای هومن از حرص دو رگه شد:

-بریم تو...

-ناله ریز رکسان بلندشد:

-پس کو این خدا

بی بی آرام سرش را بوسید :

-صبر داشته باش ،بیا تو حالا...

باید امروز حواسم باشد

که اگر قاصدکی را دیدم ،

آرزوهایم را

بدهم تا برساند به خدا ،

به خدایی که خودم می دانم ،

نه خدایی که برایم از خشم ،

نه خدایی که برایم از قهر،

نه خدایی که برایم ز غضب ساخته اند .

به خدایی که خودم می دانم

به خدایی که دلش پروانه است ،

و به مرغان مهاجر هر سال راه را می گوید

و به باران گفته است باغ ها تشنه شدند ،

و حواسش حتی

به دل نازک شب بو هم هست،

که مبادا که ترک بردارد ،

به خدایی که خودم می دانم

چه خدایی

جانم....

رکسان خیره به تابلوی دست نوشته شعر سهراب پوزخندی زد. توی این زندگی بی در و پیکر شعر سهراب را کم داشت.

خانه بی بی کوچک بود و نقلی.. با دو اتاق کوچک سماور کوچک طلایی رنگ گوشه اتاق قل قل می کرد.

رکسان روی گلیم نخ نما شده نشست، چشمهایش از گریه خط باریکی شده بود.

بی بی لیوان چایی را جلویش گذاشت ، ظرف پولکی رابه طرفش هل داد.

موهای حنایی رنگ بی بی از زیر روسری زیر گلو سنجاق کرده بیرون ریخته بود، چایی خوشرنگ بوی بهشت می داد:

-از خونه در اومدی؟

رکسان دستی به موهای آشفته اش کشید:

-اره ، به من چه بمیره... پیرسگ اونقدر به مادرم فحش داده خستم کرده به حد کافی تحملش کردم، به دختر

عفریته اش زنگ می زنم بیاد جمعش کنه،

همشون لنگه مادرشون هستن!

اون بابای بیشرفم اگه دنبال زن...

صدای سرفه هومن از بیرون اطاق آمد، رکسان ساکت شد شالش راتا پیشانی جلوتر کشید.

هومن یا الله ای گفت سر به زیر وارد اطاق شد. رکسان خودش را با لیوان چای سرگرم کرد.

هومن چمدان را زمین گذاشت ،دستی به لباسهایش کشید:

-بی بی من دارم میرما کاری نداری؟

بی بی لیوان چایی به دست هومن داد:

-بخور برو...

رکسان سربه زیر با پولکی ور می رفت:

-ببخشید تورم آواره کردم.

هومن دستی به سبیلش کشید:

-تصمیمت و گرفتی؟

رکسان چشمهایش را بالا آورد،درون چشمان هومن نگرانی بود با چیزی مرموز، رکسان از درکش عاجز بود.

-بله با دوستم حرف زدم ،مادر بزرگش تنهاست قرارشده...

هومن نیشخندی زد:

-یک بار به جای فرار وایسا حقت و بگیر!

رکسان اخم کرد:

-از اون خونه متنفرم!

هومن دستی به شلوارش کشید:

- اینجا بمون من میرم مغازه.

رکسان پولکی از ظرف برداشت:

-آخرش که چی باید برم.

هومن باتفاله چایی شناور در لیوان کلنچار می رفت ؛خواست دهان باز کند.

بی بی تشر زد:

-نمی بینی خسته اس.

هومن زیر لب خداحافظی کرد و غرغر کنان بیرون رفت.

بی بی لبخندی زد:

-دل نگرانته بی بی...-

گاهی محبت غریبه ها چه لذت بخش تر از آب روان است.

سمانه توی آئینه دستی نگاهی به آرایشش کرد:

-حالا میای یا نه؟-

رکسان موهای فرش را دور انگشتش می پیچید:

-باید تکلیف افی رو معلوم کنم.

رکسان نگاهی به کتابخانه دکوری انداخت، کتاب های قانون بهش دهان کجی می کردند.

-فکر می کردم هفته اول اینجا پر موکل باشه.

سمان با دو لیوان آب جوش برگشت آنها را روی میز گذاشت:

-بیا نسکافه، تو که صبرت زیاد بود.

رکسان پودر نسکافه را توی آب جوش ریخت:

-باورت می شه صبرم لبریز شده! می خواستم دیشب افی رو بکشم.

سمان ابرویی بالا انداخت:

-بازهم داستان همیشگی، رکسان چند بار بگم نزار مادرت نقطه ضعف باشه .

رکسان آهی کشید، قاشق کوچک را درون لیوان گرداند:

-وقتی نمی دونم کیه؟ چرا ولم کرده...-

سمان آهی از ته دل کشید:

-عزیزم...-

رکسان کوشید به صدایش رنگی از بی خیالی بدهد:

-هاج زنبور عسل شدم دنبال مادری می کردم که حتی نمی دونم مرده است یا زنده، سمان موکل نداریم.

سمان لیوان نسکافه خودش را برداشت:

-طول می کشه صبور باش!

صدای زنگ تلفن رکسان بلند شد، سمان خندید:

-تو دست از سر پلنگ صورتی برداشتی؟!

رکسان نگاهی به شماره کرد:

-به به عمه بهجت..

....-

-برو ننه تو جمع کن...من چند روزه اونجا نیستم!

....-

-عمه جان، اگه تا حالا ربق رحمتو سر نکشیده باشه!

....-

-می تونی بری به درک...

رکسان تماس را قطع کرد، لبخند پهنی بر لبش بود.

سمان به لبخند خبیث اش چشمکی زد:

-اونجا می خوای بری؟

رکسان شقیقه هایش را فشرد:

-فکر کن همچین چیزی رو از دست بدم، هومن راس می گه یه بار برای همیشه می ایستم و حقم و می گیرم!

-رکسان من دارم می رم کاری نداری؟

رکسان به طرف پنجره رفت ، پرده کرکره ای را کنار کشید. بیرون در خیابان روشنایی روز رنگ باخته ، لامپ

های رنگی از دور سو سو می زنند.

آدمی

در انتظار

مرگ است...

غافل از این که

مرگ همان دل مُردگی ست

که در لابه لای زندگی اش پنهان شده..!

هومن پتوی کهنه را دور خودش پیچید، احسان پارچ آب یخ را کنارش گذاشت.

نگاهی به سقف طبله کرده انداخت، زردی بد رنگش توی ذوق بیننده می زد.

-هومن؟

-هوم...

احسان گوشه اطاق روی پتوی کهنه دراز کشید:

-فکراتو کردی؟

هومن با دو انگشت گوشه چشمانش را مالید:

-راجع به چی؟

احسان با تعجب گوشه لبش را جوید:

-داود و پروژه!

هومن پتو را روی سرش کشید پشتش را به او کرد، احسان از ناراحتی حرفی نزد.

هومن آهش را فرو خورد، ذهنش به قشقرق ظهر کشیده شد، به رکسان با اخلاق جدیدش فکر کرد.

جلوی خانه افی مادر بزرگ رکسان جماعت انبوهی جمع شده بود.

آمبولانسی دم در بود، هومن به قدم هایش کمی سرعت داده بود.

دو نفر افی را روی تخت برانکارد می بردند، افی با دهان کف کرده از تشنج عریبه می زد:

-دختره کثافت، سر خور..

مددکارها افی را سوار آمبولانس کردند. آمبولانس میان هیاهو و زمزمه جماعت آژیر کشان دور شد.

رکسان با چشم های تو خالی و چهره سنگی به تئاتر روبرو زل زده بود.

مرد و زن به تاسف سر تکان می دادند زیر لب غری می زدند.

بهجت هن هن کنان با چمدانی قهوه ای و کهنه از خانه بیرون آمد.

موهای بلوندش از زیر روسری بیرون ریخته بود:

-چه خبره؟ چرا معرکه گرفتید!

رکسان پوزخندی زد گوشه لبش به بالا رفت. بهجت قفل بزرگی را از کیفش بیرون آورد، می خواست روی در بزند.

رکسان دو قدم جلوتر آمد:

-اوی... وسایل من هنوز اینجا است.

حرفش مثل شعله کبریتی در انبار باروت بود، بهجت چشمانش از حدقه بیرون زد:

-دختره چش سفید!

غیبش تکان ریزی می خورد، از عصبانیت صورتش مثل گوجه قرمز شده بود:

-حیف مادر من عمرش و گذاشت پای تو!

-مادر تو تمام بچگی منو به آتیش کشید با نیش زبونس که مثل عقرب بود، مادر تو یه کپه کثافته.

همه اهالی کوچه متعجب نگاه می کردند، در حافظه طولانی مدتشان رکسان همیشه گریان بود.

کوچه همه چشم شده بود، رکسان جدید را نگاه می کرد.

رکسان انگشت تهدیدش را بلند کرد:

-اون رکسان بزدل و ترسو مرده! اینو به اون داداش خوش غیرتت و زنشم بگو...

بهجت چمدان را توی ماشین گذاشت چیزی زیر لب گفت.

رکسان دو قدم جلو آمد:

-بلند بگو جوابتو بدم!

بهجت اعتنایی به رفتار تهاجمی اش نکرد، فرار را برقرار ترجیح داد. وقتی دود ماشین لکنته بهجت در خم کوچه

ناپدید شد

رکسان دوباره برگشت، به جماعت مبهوت چشم غره ای رفت.

خ*ی*ان*ت شاید

فروش مروارید است

در بازاری سیاه

به دست ماهی گیر فقیر...

که یک دریا صدف را سوگوار می کند!..

هومن به نرمی صدایش کرد:

-بیا دیگه واسه چی ماتت برده!

رکسان لبش را گزید :

-تو برو من می خوام آخرین وداع و بکنم.

صدای خروپف بلند احسان از هپروت بیرونش آورد، دستش را روی پیشانی اش گذاشت چشم هایش را روی
خاطرات روزبست.

دستی به آلبوم عکس کهنه کشید، خانه بوی گند ادرار می داد.

فردا برای همیشه این خانه را ترک می کرد، دستش را روی عکس پدرش لغزاند، روی موهای فر زنی...عکس پاره
شده بود، نشانی از مادر نداشت.

رویای کودکی اش پراز حسرت آغوش مادری مهربان بود، در رویاهایش مادر قد بلند بود با چادری سفید که بوی
گل مریم می داد.

مادر برایش مداد رنگی بیست و چهار تایی می خرید، با او در ترسیم نقاشی از رنگین کمان شریک می شد.

دیوارهای خانه از هر طرف به سویش هجوم می آوردند، آلبوم را با خشم به طرفی پرتاب می کند. رو به اشباح و
سایه ها فریاد می زند:

-اون رکسان مرده، هیچی نمی تونه شکستم بده حتی تو مادر، اگر مادر خوبی بودی! می موندی و فرار نمی کردی،
همه گذشته اینجا چال می شه، دیگه هیچی نمی تونه اذیتم بکنه.

صبح کرخت و بی حس بود، شالش را روی موهایش انداخت. بوی نای ناشی از ماندگی و ادرار بیشتر شده بود. دستی
به مانتوی چروک آبی اش کشید. حتی دریغ از نیم نگاهی به پشت سرش بیندازد.

قار قار کلاغ ها با خش خش برگ ها سمفونی غریبی ایجاد کرده بود. درحیاط را به روی گذشته و کابوس هایش
بست.

هومن سرش پایین بود، با نوک کفش با سنگ ریزه ای بازی می کرد.

رکسان متعجب براندازش می کرد:

-سلام.

پاییز سرمایش را زودتر فرستاده بود، شهر رنگ زیبای خزان گرفته بود.

هومن نگاه گنگی به او انداخت:

-اومدم لباس بردارم زود می رم .

رکسان شالش را جلوتر کشید:

-من امروز می رم دیگه، توام برگرد خونه..

هومن نگاهش را دزدید، کلید را درون قفل چرخاند. رکسان مبهوت رفتارهای عجیب و غریب بود، بنابر تجربه هایش هومن الان باید داد و بیداد می کرد.

در تقی کرد و باز شد. هومن در را هل داد:

-آدرسو بده برم تحقیق کنم.

رکسان سعی کرد جلوی خنده اش را بگیرد ولی پقی زد زیر خنده، صدای هومن بلند شد:

-کوفت هیچی بهت نمی گم روت زیاد شده .. برو تو ببینم..

رکسان لب هایش را زیر دندان گزید:

-آخه یه جوری شدی جنتلمن بودن بهت نمیاد..

هومن به طرفش خیز برداشت ، رکسان جیغ کشان به طرف خانه دوید.

چند ماه بعد...

سمانه پرونده را روی میز گذاشت، رکسان سرش را بالا آورد، موهای فرش از زیر شال قرمز بیرون ریخته بود.

سمانه نیشش را باز کرد:

-پرونده یه دزدیه، بگیر بخون آشنای دورمونه، اولین پرونده درست و حسابی، فردا خواهرش میاد باهات حرف بزنه.

رکسان پرونده را باز کرد، عکس جوانی لاغر و باچشمان درشت بود، غمی تو دل رکسان ریخت. انگشتی روی عکس کشید، نگاهی کوتاه به پرونده کرد:

اسم: امین الهی ، سن: 24

جرم: دزدی

خلاصه پرونده را خواند ، متهم شاکی خصوصی داشت.

پرونده را بست، به طرف پنجره اطاق رفت، برگ خشکیده را از گل شعمدانی جدا کرد، چیز عجیبی در پرونده پسرک بود، هیچ اعتراضی درباره شریک جرمش نکرده بود.

توی شلوغی سرسام آور خیابان ماشینی می زد

عابری از لای ماشین ها عبور می کرد. ماشینی ناگهان روی ترمز زد، صدای جیغلاستیک ها بلند شد. عابر شوکه ایستاده بود، راننده از ماشین پیاده شد فحش رکیکی نثارش کرد عابر از خجالت رنگش سرخ شد، به طرف راننده یورش برد، ثانیه ای بعد جماعت جمع شدند. رکسان به طرف میز کارش برگشت، هیچ توضیحی درباره شی مسروقه نبود.

زن کوچک اندام بود پوشیده در چادر سیاه و روسری

سفیدی که زیر گلو سنجاق کرده بود، دستهایش را درهم می مالید اضطراب از رفتارش پیدا بود، کیف بافتنی قرمز رنگش را روی میز شیشه ای جلوی رویش گذاشت. رکسان لبخند اطمینان بخشی بر لب آورد.

زن کاسه چشمهایش پراز اشک شد، رکسان جعبه دستمال کاغذی را از روی میزش برداشت، روبروی زن روی مبل نشست. تعارفش کرد:

-من اینجام تا کمکتون کنم، اگر اروم باشید ماجرا رو کامل برام بگین.

زن حق خفه ای کرد، دستمال کاغذی را روی چشم هایش کشید:

-دلمی سوزه خانم جان این داداش ساده من بی دست و پا مظلومه، این ها همش تهمته...

رکسان آهی کشید بلند شدو به طرف آشپزخانه رفت، لیوان آبی از یخچال کوچک دست دومی که تو حراجی خریده بود، برای زن آورد هنوز حق ریز زن به گوش می رسید.

نفس های عمیق کشید از گریه زن ها بدش می آمد چند سال بود گریه نکرده بود، از وقتی دانشگاه حقوق قبول شد، تا حالا اشکش را کسی به ندرت دیده بود، لیوان آب را به طرف زن گرفت:

-بخورید همه ماجرا را از اول برام تعریف کنید.

زن جرعه ای آب خورد دست هایش پراز رگهای برجسته بود، گذر زمان به صورت و جسمش تاراج زده بود.

با دستمال کاغذی اشک هایش را پاک کرد.

-خانم برادر من بیست و چهار سالشه، این بچه همش از بچگی کار می کرد خیلی مظلومه!

خانم حقیقت چند وقت پیش به شب اومد گفت دوست قدیمشو دیده، به کار خوب پیدا کرده، تو به مغازه عتیقه فروشی شاگرد شد، شب ها اون جا می موند، پولش خوب بود از صاحبکارشم راضی به نظر می رسید.

هق هق زن بلند شد، با دستمال کاغذی آب بینی اش را گرفت.

رکسان روی کاغذ نکته های مهم را می نوشت: -بعد چی شد؟

زن انگار تو خیالاتش سیر می کرد:

- به شب پر کابوس بود، خانم جان بارون هی شر شر می بارید، سر سفره بودیم امین خیلی فداکاره کباب گرفته بود، از دوستاش خاطره تعریف می کرد، ما هم از خوشی می خندیدیم، یکی با مشت به در می زد، آقای زند با پلیس اومده بود دم در، خیلی عصبانی بود از خ**ی**ان**ت حرف می زد خانم جان نفهمیدیم چی شد امین با هول و هراس لباس پوشید دست بند بستن بردند، خانم جان چند وقت هی این کلانتری اون کلانتری فهمیدیم بهش انگ دزدی زدن، خانم جان اگه دزد بود فرار می کرد، تو هفت تا سوراخ موش قایم می شد.

رکسان نگاهی به عکس پرونده کرد، پسرک لاغر و بی رنگ، با ابروهای پیوسته چشمهای تیز و براق بود.

رکسان سعی کرد لبخندی بزند:

-من با برادرتون ترتیب ملاقاتی می دم، اگه خدا یاری کنه مشکلتون و حل می کنیم.

خانم الهی از روی مبل بلند شد زیر لب چیزی راجع به دستمزد گفت، رکسان از پشت میز بلند شد با لبخندی گرم دستش را فشرد:

-وقت زیاده بزارید به توافق می رسیم.

زن انگاری باری سنگین از گرده اش برداشتند نفس راحتی کشید.

رکسان نگاهی به یاد داشت هایش کرد. دو قدم به طرف پنجره رفت، عصر تابستان بود خیابان شلوغ و پرازهیاهوی زندگی بود.

کودکی بستنی در دست لیسمی زد، فواره وسط خیابان باز بود، رکسان دست به زنجیر گردنش کشید، هجوم خاطرات را حس کرد بعضیا یار نیستن بارن، با رفتنشون آدم سبک می شود...

انسیه صدای نازکش را روی سرش انداخته بود، رکسان همیشه فکر می کرد صدای زن باباش مثل ناخن کشیدن گربه سیاه لنگشان به در آهنی است. کسی عمدی دبه ترشی انسی رو توی زیر زمین چپه کرده بود.

افی مادر بزرگش بدتر از عروسش فحش می داد. کسی غریبه بود به گمانش این زن ها لات های چاله میدانی به نظر می رسیدند.

رکسان ترسیده، توی پستو پنهان شده بود، تا از تیرهای زهر آلود زبان افی و انسی درامان باشد.

خیاری از یخچال به تاراج برده ،با لذت خرت خرت می جوید، خنکای خیار زیر زبانش لذت بخش بود.

عروسک پاره اش را روی پایش خوابانده ،زیر لب لالایی نامفهومی برایش زمزمه می کرد.

سنگینی نگاهی را حس کرد سرش را بالا آورد ، نگاه خیره و چندان آشنا بود پسر لبخند زده چشمکی نثارش کرد:

-موش کوچولو؟

صدای سمانه از هیروت بیرونش کشید:

-جلسه ات خوب پیش رفت؟

ظرف بستنی سنتی را روی میز گذاشت، رکسان لبخند آرامش بخشی زد:

-سمانه به بانک شبیخون زدی ،بستنی خریدی؟ تو و این همه دست و دل بازی محاله!

سمانه لبخندی به زیبایی مروارید زد:

-نه بابا یه همکار دارم یه پرونده قبول کرده،قراره پولدار بشه گفتم اون شیرینی نمی ده خسیس هم هست ولی من حاتم طایی شدم.

رکسانه در ظرف را باز کرد، قاشق یک بار مصرف را درونش فرو برد:

-پرونده جالبیه خواهره می گه بیگناه اول باید یه سر برم موکلم و ببینم.

سمانه مشغول خواندن خلاصه پرونده شد:-اره ببینم چند مرده حلاجی...

رکسان نگاهی به حیاط بزرگ و سرسبز کرد،ردیف درخت های تزئینی و چمنی سبز و حوض بزرگی که مجسمه زنی کوزه به دوش درونش بود روی صندلی حصیری توی ایوان نشسته بود.

گاهی دلش برای آن خانه نمود تنگ می شد.پرونده را بست روی میز شیشه ای انداخت، مجهولات زیادی به چشم می خورد. باید تحقیقات خودش را از زندان شروع می کرد

این رمان در نگاه داندلود آماده شد

www.negahdl.com

گوشیش روی میز شیشه ای لرزید، نگاهی به شماره دور و دراز کرد، احساس های متضادی درونش می جوشید، درد حقارت مثل ماری درونش مثل مواد مذاب بالا می آمد.آدم پشت خط همیشه مثل آشغال با او رفتار می کرد.

گوشی را لمس کرد:-الو... به به پارسال دوست امسال آشنا!

.....

-چی می خوامی به من چه؟

.....

- حرف دهنتمو بفهم، ننه توه... تو واسه من مردی! وقتی ولم کردی، با اون زن بی شعورت فرار کردی، ایرج به من مربوط نیس ننه پدرسگت مرده یا زنده اس!

گوشی را با حرص قطع کرد، روی میز انداخت، خاطرات تلخ از دیگ ذهنش سرریز شدند، ایرج بابا... چند سالش بود دوازده یا سیزده ساله، از صبح باران سیل آسا می بارید کتانی هایش پر از آب و گل ولای شده بود،

مقنعه سیاه و لباس هایش به تنش چسبیده بودند، دلش خانه را می خواست لیوان چایی و لباس های خشک، هرچند انسی این اواخر کاری به او نداشت زن پدرش گویا فکر هایی داشت، حتی دیگر به افی هم محل نمی داد نمی داد.

چشمانش درخشش خاصی داشت، رکسان بعضی شب ها چراغ اطاقشان را می دید تا نیمه های شب روشن است. پدرش ابرو کشیده با سیگاری در لب گاهی به او خیره می شد، زیر لب دشنامی می داد.

شب قبل را یادش بود پدرش بی خبر به اطاقش آمد.

موجود بی تفاوتی که گویا مثل تماشگر تئاتر زندگی است، مثل مجسمه صامت نگاهش کرد، ته چشمان پدر غم و غربت بود.

کیسه پارچه ای به طرفش انداخت:

-اینو از افی قایم کن، توش گردنبند ننه ات، واست پولم گذاشتم.

عقب گرد کرده تا از اطاق خارج شود، رکسان به خودش جرات داده بود بگوید بابا... ایرج با خشم به او غریبه، مثل همیشه بی اعتنا به قلب زخمی دخترش رفته بود.

رکسان لرز به جانش ریخته شده بود، هراسان پا تند کرد مادر بزرگش افی مثل دیو تنوره می کشید:

-ایرج خاک تو سر بی غیرت، ننه و بچه تو ول کردی رفتی دنبال زنی که اجاق کورت، حالا با این توله سگ چیکار کنم... پدرش و نامادری اش غیب شده بودند....

رکسان به متن پیامک هومن نگاهی انداخت، هومن اهل پیامک های عاشقانه دادن نبود، گوشه را کنار گذاشت.

نگاهی به سالن ملاقات کرد، دیوارهای سفید حس خفقان به آدمی دست می داد میز و صندلی سیاهی وسط بود.

رکسان مانتو و شلوار رسمی به همراه چادر سیاهی پوشیده بود.

با خودکار روی کاغذ نقشی از دایره های تودرتو می کشید. در آهنی با صدای ناهنجاری باز شد.
نگهبان مردی درشت هیکل بود، نگاهی به چهره سرد و رسمی رکسان کرد، امین دو قدم جلو آمد، رکسان
نگاهی موشکافانه به پسرک انداخت.

پسرک موهای از ته تراشیده چشم های درخشان و گونه های لاغر داشت سلامی زیر لب داد، روی صندلی
نشست.

نگاه جستجوگرش به روی کاغذهای رکسان بود.

رکسان سرفه ای به مصلحتی کرد:

-من حقیقت هستم خواهرتون از من خواسته وکالت شمارو به عهده بگیرم.

جوان چشم هایش را به نشانه تمرکز چند بار به هم زد:

-به خواهرم گفته بودم وکیل نمی خوام، خانم جان شمام برو رد کارت!

رکسان دستش را روی کاغذ طرحی از چشمهای وق زده کشید طرف کاغذهایش دست برد:

-خواهرت می گه بی گناهی، ولی انگار بر عکسه! کار خودت بوده نه؟ کم کمش پونزده سال حبس رو ساخته.

همدست کی بود؟ آقای زند ازت شکایت کرده،

کجا قایمش کردی؟

رنگ جوانک کمی تیره شد، دندان هایش را از عصبانیت بهم فشرد:

-تو یه زن نفرت انگیزی!

رکسان پوزخندی زد:

-همه اینو می گن!

امین صندلی اش تکیه داد دستی به سر بی مویش کشید:

-من هیچی بهت نمی گم!

رکسان آهی کشید:

-من به خاطر خواهرت این جام، ایمان داره بی گناهی..

چیزی میان بغض و حسرت در چشم های پسرک غوطه خورد:

-بده ورق پاره هاتوامضا کنم من هیچی نمی گم ،خانم وکیل خودت باید کشف کنی .

رکسان نگاه سردی به جوانک انداخت.

امین نیشخندی زد و با لاله گوشش ور رفت:-عزت زیادا

از روی صدالی بلند شد ، ضربه ای به در آهنی زد در با صدای خشکی بازشد.

رکسانه کاغذهایش را جمع کرد آدم شکست خوردن نبود.دفترچه یادداشتش را باز کرد ، نگاهی به آدرس

فروشگاه عتیقه فروشی کرد،همه ماجراها و رازها از آن جا شروع می شد.

آفتاب مستقیما می تاپید رکسان تشنه اش شد، همه سلولهای بدنش عطش انگار افتاده بود ، آب معدنی ولرم

شده را یک نفس سرکشید.

زیرمقنعه اش موهایش خیس عرق بود.

عینک آفتابی بزرگش را برداشت ،به نمای فروشگاه عتیقه فروشی نگاه کرد.

شیشه های بزرگ و درخشان،اسم زنبق سیاه با لامپ های رنگی روشن وخاموش می شد.

رکسان فکر کرد چه اسم عجیبی برای یک فروشگاه است،در ذهنش بیشتر اسم مجسمه وبآگالری مجسم کرده

بود.

فروشگاه سر ظهر تعطیل بود،از خیابان اصلی کمی دوربود.

رکسان نگاهی ازشیشه های مات به درون فروشگاه انداخت،مجسمه ها و گلدان های بزرگ تزئینی کم وبیش

پیدا بود.

صدای پلنگ صورتی موبایلش به جاسوسی اش پایان داد.میان وسایل انبوده کوله پشتی سیاهش دنبال موبایل

گشت ،شماره بی بی بود:

-الو بی بی سلام.

....

نه چه قهری سرم شلوغه به خدا...

.....

باشه اگه بتونم میام یه بی بی که بیشتر نداریم.

پوف کلافه ای کشید و عینک آفتابی را روی چشمش گذاشت....اینم از دشت امروز، باید یه علتی داشته باشه
پسره حرف نمیزنه ...

سرش را به میله های اتوبوس تکیه داده فکرش درگیر چراهای پرونده بود.

زن صندلی جلوییش با تلفنش حرف می زد:

-بریدم .. نمی تونم مگه زوره ...مردک دس بزن داره عاشق شده دوباره....طلاق ..

طرف دیگرش پسری نوجوان درگیر بازی رایانه ای بود ، توی گوش هایش سیم هندزفری، سرش را با ریتم آهنگ
تکان می داد.

طرف دیگر دخترهای نوجوان سر در گوش هم پیچ پیچ می کردند، از قرار ملاقات دوست پسری خیالی و شاید
واقعی حرف می زدند.

دو زن میانسال از ترشی لپته خواهر شوهر ناله می کردند.

چشم هایش را با خستگی بست ، زمزمه های اطراف را می شنید فکرش درگیر بود.

بند عمومی - ساعت ده شب

صدای بازی و کرکری خوندن مردها بلند بود. گاهی صدای جر زدی یا نوبت من مثل مته ای روی اعصاب امین بود.

به طرف دیوار غلتید هنوز به تخت های کم عرض زندان عادت نکرده بود.

نگاهش به سقف چرک مرده افتاد، صدای گریه و نفرین های مادرش مثل بازتابی در کوه سرش انعکاس پیدا می
کرد.

خواهر بیچاره اش موهای ، عروسک های نیمه آماده را می چسباند.

بادست روی دیوار نقشی کشید، یک خونه کلنگی که پنجره هایش پرده های تور کهنه داشت مادرش چقدر آن
فرش کهنه را می سابید.

احد زنجیر دو چرخه کهنه اش هر روز خراب می شد ، بابای بی غیرتش کجا بود، ته ته آن انباری دود گرفته فلاکت از
سر و رویش می بارید.

بابا روی منقل چنبره زده ، خماراز بی موادی خودش کجا بود با دمپایهای دمپایی های پلاستیکی و پولی که توی
مشتش پنهان کرده ،

ترسان و لرزان جلوی خانه ممد ایستاده بود، پی دوی درد بی درمان بابا آمده بعدها فهمید بابا معتاد، وقتی که نشسته می شد از خانه رویایی می گفت، آرزوهای دور و درازی که هیچ وقت عملی نمی شد.

صدای ناله تخت بغلی بلند شد آهی کشید.

صدای خواندن حزن انگیز آوازی از بیرون بند می آمد، تصویر چهره آشنایی در مغزش جان گرفت لبخند مرموزی بر لبش نقش بست.

-امین بازی نمیایی؟

امین به طرف هم سلولی هایش چرخید، نگاهی به قیافه های درب و داغانشان کرد، روی صورت خیلی ها رد چاقو دیده می شد.

بعضی هاهم خالکوبی بر بازو داشتند، بیشترشان افرادی سابقه دار بودند. کافی بود پایشان جایی بلغزد یا دستشان جایی هرز برود گذرشان به زندان بیفتد.

هزار کار نکرده هزار حقه را یاد می گرفتند.

از روی تخت پایین پرید ته چشمان اکثرشان غم بود...زنک بی ارزش پانزده سال حتما با او شوخی می کرد.

رکسان نگاهی به ظرف آش انداخت، تمام هنرش را به کار بسته تا خوش رنگ و لعاب به نظر برسد.

کوله پشتی اش را روی شانهِ اش جابه جا کرد، محله قدیمی ساکت بود برخلاف روزهای گذشته رکسان در خاطرش بود.

پرده پنجره ای کنار رفت، چشمان فضول همسایه ها نظاره گرش بودند.

خاطرات جلوی چشمانش اوج گرفت، روزهایی که برای فرار از دعوای افی و انسیه گوشه ای می ایستاد، دوراز همه کودکانی که یا توپ بازی می کردند.

زنانی که دور هم جمع می شدند، به زیر و رو کردن زندگی مردم می پرداختند.

گوشه ای از کوچه جمشیدبه دیوار تکیه داده، با برقی نگاهی که رکسان درونشان ر*ق*ص شیطان را می دید.

گوشه دیگر افی با موهای چند رنگ کرده بود، با انسیه بی چاک و دهان سر یه النگوی گم شده دعوا راه انداخته بودند.

ایرج پدرش با زیر شلواری و پیراهنی چرک مرده سیگاری گوشه لب به قشقرق آنها نگاه می کرد. همیشه بی تفاوت بود مثل آب راکدی که مرداب شده باشد.

رکسان خود ترسیده اش را می دید، با موهای فر درهم فرو رفته و لباس های پراز خاک خاطرات شیرینی نبودند، ظرف را با کیسه پارچه ایش پشت در گذاشت، از این محله و خاطرات منحوسش فرار کرد.

چرا دوباره بر گشته بود، افی با سرسختی تمام دزدی را کار عروسش می دانست ولی انسیه زیر بار دزدی نمی رفت.

رکسان از دعوای آنها می ترسید مادر بزرگش با نگاهی خشمگین برای انسیه خط و نشان می کشید، ایرج با خمیازه های زیاد از ملالت دست به گریبان بود.

رکسان به آن موجود خبیث نگاه کرد، جمشید چشمکی نثارش کرد حرکت دستش روی گردنش به معنی سر بریدن بود.

رکسان جاری شدن مایع گرمی را حس کرد، دخترهای کوچک به جوی زرد رنگی که از زیر پای او جاری شد، خندیده بودند. انسیه تشر زد او

گریه کنان به طرف حمام رفت، زیر لب به مادرش فحش رکیکی داده بود، جاری شدن اشک هایش را از گونه هایش حس کرد چه زمانی خاطرات تلخ تمام می شد.؟!

آب معدنی را از کوله پشتی بیرون آورد، روی صورتش ریخت شال بنفشش خیس آب شد، موهایش به صورت چسبید.

روی سکوی مغازه ای نشست نفسش را با دم های عمیقی منظم کرد.

دفتر یادداشتش را بیرون آورد، نگاهی به آدرس خانه امین الهی کرد گوشه ناخنش را به دندان گرفت.

می توانست یک سری اطلاعات دست اول جمع آوری کند.

این کابوس تلخ گذشته چه زمانی رهایش می کرد؟

تکه ای از شکلات تلخ را به دهان گذاشت ایرج حالا چه شکلی بود؟

حتماموهای شقیقه هایش رنگ سفید برف گرفته، انسیه روسری که همیشه بالای سرش گره می زد، لباس های پر زرق و برقی که رکسان نمی دانست پدرش از کجا پولشان را تهیه می نمود بی شک تغییرات شگرفی داشت.

صدای کلاغی از توی کیفش برخاست زنگ پیامکش بود، پیامک را باز کرد :

شب، ندارد سر خواب...

شاخِ مایوسِ یکی پیچکِ خُشک

پنجه بر شیشه ی در می ساید

من ندارم سرِ یأس،

زیر بی حوصلگی های شب، از دورادور

ضربِ آهسته ی پاهای کسی می آید...

پیام از طرف هومن بود، حیران میان دو حس خنده و گریه بود.

عاشقی داشت که ... تشری به خود زد به چیت می نازی رکسان؟! به پدر و نامادری که رهاش کردند پی خوشی خودشون رفتند، مادر بزرگی گوشت تلخی که بی شک دیوانه بود.

گاهی به این همه بدبختی و نامهربانی خانواده اش شک می کرد، خانواده ای که کسی لبخند نمی زند کینه و دشمنی رامی شد در فضای خانه حس کرد.

آخر هم باید زن هومن می شد، ابروهایش را درهم کشید امکان نداشت به آن محله ی جهنمی برگردد، خاطراتی که طعم زهر شوکران را برایش تداعی می کردند.

کوله پشتی اش را برداشت می توانست با مترو برود، سراز کار این متهم که همه حس هایش می گفت ریگی به کفش دارد در بیاورد .

صبح جمعه ای بی بی چه گیری داده بود تا نان سنگگ بخرد، دستی به موهای سیاهش کشید، جلوی آئینه چشمکی نثار خودش کرد... بی بی پسری به این خوش تیبی مثل من کجا پیدا می کرد .

زیر لب شعری را با سوت می زد زنجیر طلایی را درست کرد، بی بی می گفت با انداختن زنجیر آبرویش را توی محله می برد.

کفش های براقش را پشت شلوارش مالید، حیاط کوچک پراز گلدان های شمعدانی و حسن یوسف بود.

در حیاط را باز کرد کیسه پارچه ای روی زمین بود، کیسه را باز کرد ظرف آتش را بیرون آورد با نوک انگشت از آتش چشید.

با تعجب شانه هایش را بالا انداخت، نگاهی به بالای و پایین محله کرد.

- چیه بی بی جن دیدی؟

هومن سرش را برگرداند ظرف آتش را نشان داد:

-بی بی اجنه ها از کی واسه آدم آش میارن؟

بی بی دمپایی سفیدش را پوشید ، چند قدم جلوتر آمد:- بده ببینم؟

هومن ظرف آش را به دستش داد، بی بی به ظرف نگاهی کرد.

هومن متفکر نگاهش می کرد:

-بی بی کار کیه ؟

بی بی در ظرف را بست:

-همیشگی بی بی حتمی یکی از همسایه ها دیده پیرزنم آش آورده.

هومن دستی میان موهایش کشید:

-همسایه ها عقل ندارن، مگه ما گداییم آش میاره می زاره پشت در!

بی بی ابروهایش را درهم کشید:

-خیلی خوب شلوغ نکن ، برو نونتو بگیر!

هومن با حرص در را محکم کوبید، بی بی ظرف آش را کنار باغچه گذاشت.

شاید رکسان تا پشت در آمده نباید اصرار می کرد دخترک روزگار خوشی در این محل نداشت.

کبوتر دل پسرش روی بام رکسان نشسته ، تمام رویاهای کودکی و نوجوانیش پراز تصویر رکسان بود.

ولی دل دخترک اینجا بند نمی شد، رکسان پرواز کرده بود بالهایش را رو به آسمان گشوده بود رویاهایش در جایی دیگر تحقق می یافت.

بی بی به سرانجام این عشق خوش بین نبود.

هامون صدای به هم خوردن درها ، بعد از مدتی تلق و تلوق ظرفها را شنید.

بالش را روی سرش گذاشت تا صدا کم شود، صدای دنگی بلند شد کلافه نیم خیز شد. نگاهی به ساعت کوچک شماطه دار روی میز کنار تخت انداخت.

ساعت ده صبح بود جز هانیه-زن باباش- کسی دیگر کلیدهای خانه را نداشت بالش را به آغوش کشید.

از وقتی خانه اش را جدا کرد هانیه هفته ای یک بار خانه را نظافت می کرد، همیشه خدا هم غر می زد هامون چرا این همه شلخته است.

هنوز امواج خواب او را به سوی خود فرا می خواند، چشمهایش هنوز گرم خواب نشده ، صدای وزوز مگسی کلافه اش کرد با بد خلقی دستش را در هوا چرخاند.

چیزی زیر کمرش حس کرد، دردی کشنده درستون فقراتش فرا گرفت.

کلافه نیم خیز شد گوشی را از رختخوابش بیرون آورد، آن را روی بالش انداخت.

هنوز مهره های کمرش بعد از گذشت چهار ماه درد داشتند، روی تخت دراز کشید و به سقف اطاق خیره شد.

چشمان سبز تیره ای داشت که برق هوش و ذکاوت درونشان هویدا بود.

شب‌های بارانی برق پارکینگ روشن و خاموش می شد ، توی تاریکی مردها را تشخیص نداده بود.

مردها قوی هیکل با سبیل های آویخته، جای زخم چاقویی از پیشانی تا چانه مرد بود، دومی روی دستش نقش خالکوبی ماری داشت بادوسر که روی ستونی حلقه زده، مهاجم

دومی با پنجه بوکس به شکمش ضربه ای زد با لگدهای محکم به کمرش کوبید.

خواست نفس بکشد ولی با هر دم و بازدم درد چون خنجری درونش می پیچید.

زیر لب دردمندانه دعا کرد، مردها بعد از تسویع حساب دور شدند.

به لامپ کم نور پارکینگ نگاه کرده بود دلش نوای شیرین هانیه را خواسته ، موج دردی شدید دوباره شروع شد.

نور پارکینگ روشن و خاموش می شد.. مزه خون را درون دهانش حس می کرد.

چشمهایش از درد می سوخت اشک ها به خودی خود از چشم هایش جاری میشد.

سعی کرد خودش را تکان دهد دست به جیب شلوارش برد

گوشی از دستش سرخورد روی زمین افتاد.

حالا نمی دانست معجزه بود یا چیز دیگری شماره را گرفته ، صدای مهربان هانیه جواب داد.

هانمون جان؟

صدای گرم هانیه به نشخوار خاطراتش پایان داد، دستی به موهای آشفته اش کشید.

خاطرات اولیه اش از هانیه زنی همیشه گریان بود، با جان و دل عشق برایش غذا می پخت.

هانیه جاری لابه لای بزرگ شدنش ، شاهد فاصله گرفتن از پدرش بود

تقصیر او چه بود پدر را نمی فهمید، غرق در دنیای ادبیات گل های هزار رنگ و متنوع گلخانه اش بود.

هامون عشق و سودای ماجراجویی داشت، حتی دلش می خواست دنبال گنج های مدفون شده برود.

توی آیینه شکلکی در آورد.نگاهی به پیامک هایش کرد، سوتی از سر شیطنت کشید.

پیامی نظرش را جلب کرد، امان از دخترهای ساده لوحی که با یک لبخند برای خودشان افسانه می ساختند
تقصیر او چه بود؟

فقط دخترها خود احمق بودند، پوزخندی از سر تمسخر زد همه پیام ها را پاک کرد .

پیامی از آخرین عشق یک روزه اش داشت دلش نیامد پاک کند، دخترک احمق می خواست آن گلدان زیبا را
مفتی صاحب شود ،

ولی هامون هزاران مار خورده ،تا افعی شود.

پیام را دوباره خواند...

از تمام هیاهوی این دنیا

تنها پنجره ای می خواهم

که سالها

در انتظار تو

بر شیشه های مه گرفته اش

آه بکشم...

نگاهی به کوچه تنگ و باریک کرد، کوله قرمز رنگ اش را روی دوشش درست کرد.

کوچه بن بست بود زن ها وسط کوچه سبزی پاک می کردند، آدامسی از جیب مانتوش در آورد درون دهانش
گذاشت،

کوچه شبیه کوچه نکبتی خودشان بود. پسر بچه های پا برهنه ای وسط کوچه با توپ پلاستیکی چندلایه ایشان
فوتبال بازی می کردند.

لحظه ای بی خیال بازی شده، به رکسان نگاهی از سر تعجب انداختند ولی با صدای گل دوباره سرشان گرم بازی
شد.

رکسان خنده اش گرفت از بازی روزگار متعجب بود هر جا می رفت، روزگار کشان کشان او را دوباره به اصل خودش برمی گرداند. خبری از شماره پلاک نبود نگاهی به بالای درها کرد.

دختر بچه شش ساله ای با موهای ژولیده و لباس های چرک آلود، توی دستش لقمه بزرگی بود با کنجکاو نگاهی می کرد.

-سلام دختر جون...

دختر سر بلند کرد عروسک کهنه اش را زیر بغلش گذاشت:

-علیک سلام...

رکسان عینک آفتابی اش را برداشت:

-تو می دونی خونه امین الهی کجاست؟

دخترک گازی به لقمه اش زد:

-آره می دونم مگه تو مفتشی؟

رکسان لبخندی رندانه ای زد:

-چند می گیری بگی؟

دخترک چشمهایش را ریز کرد مثل آدم های حسابگر انگشت هایش را شمرد: -پنج تومن!

رکسان از جیب کوله اش، کیف پول صورتی رنگ بیرون آورد اسکناس نو پنج هزار تومانی را نشان داد.

دخترک جستی زد تا پول را از دستش بقاپد، رکسان دستش را بالا گرفت، دخترک لبخند خبیثی بر لب داشت:

-همین در پشت سرت خونه امین!

رکسان حس کرد روی سرش آب یخ ریختند و کنف شده است.

از زرنگی دختر خوشش آمد پول را کف دست دخترک گذاشت، دخترک شلنگ تخته اندازکنان دور شد.

رنگ در پوسته پوسته در بعضی جاها فرو ریخته بود، در حیاط چارتاق باز بود.

رکسان دو قدم جلوتر رفت حیاط کوچکی بود پر از گلدان های کوچک، دو چرخه کهنه خراب سیاه رنگی توجهش را جلب کرد.

ساختمانی با نمای فرسوده پله های ریخته و شیشه های که ترک خورده بودند.

گوشه حیاط دستشویی نظرش را جلب کرد پرده ای آویزان کرده بودند، چند ثانیه ای ایستاد فقر به او دهان کجی می کرد.

با سنگ ضربه ای به در زد...

چند دقیقه بعد پسرنوجوان با عینک بزرگی برچشم ظاهرشد:-بله؟

رکسان چند قدم جلوتر آمد سنگریزه های ریز زیر پایش صدا می دادند:

-خانم الهی هست؟ من رکسانه حقیقتم!

پسر دستی به سرش کشید رو به خانه فریادکشید:

-آجی خانم حقیقت اومده، پس پسرک می شناختش.

خانم الهی با چادر رنگ و رو رفته آبی رنگ بیرون در ظاهرشد:

-خانم وکیل بفرما خوش اومدی!

رکسان مهربانی و صفای این زن را دوست داشت، چیزی که در زندگی خود تجربه نکرده بود:

-سلام خانم الهی راستش چند سوال دارم، زیاد مزاحم نمیشم.

خانم الهی از پله های فرو ریخته پایین آمد، دمپایی زردی برپا داشت لنگه دیگر دمپایی را با نخ سفیدی دوخته بودند.

دست به بازوی رکسان گذاشت:

-بفرما بالا شربت خنک بخور، قدمت سرچشم..

رکسانه از پله ها بالا رفت بند کفش های کتانی اش را باز کرد.

پرده سفید توری را کنار زد...بفرما...

خانه کوچک با دو اطاق و آشپزخانه کوچک دود گرفته بود، بوی پیاز سرخ کرده توی راهرو پیچیده بود.

خانم الهی او را به اطاق بزرگتر راهنمایی کرد. دختر بچه کوچکی روی روروک لبخند زنان نگاهش می کرد، صدای قان و قونش بلند بود.

رکسان روی بتوی شطرنجی نشست.

روی طاقچه آئینه و شمعدانی قدیمی، با عکسی از موکلش یک جوان دیگر روی موتورقرمز رنگ بود.

صدای حرف زدن پسرک با دختر بچه به گوش می رسید، رکسان کوله اش را باز کرد دفترچه اش را بیرون آورد.

صدای جیغ دختر بچه بلند شد صدای محبت آمیز پسرک بلند شد:

-گریه نکن جوونم برات قاقا می خرم.

درتقی کرد خانم الهی سینی شربت آورد ، تعارفش کرد.

رکسان لیوان شربت آلبالو را برداشت ، قاشق را درونش چرخاند خنکای شربت کامش را شیرین کرد:

-خانم الهی ، غرض از مزاحمت چندسوال داشتم، از حرف نزدن امین چیزی نگفت.

این اولین پرونده درست و حسابی و مستقلش بود.

خانم الهی با پر چادر خودش را باد می زد :-بفرمایید هرچی می دونم می گم..

رکسان دفترچه یادداشتش را ورق زد:

-یادتونه برادرتون سه ماه قبل روز 15 تیر کجا بود؟

زن به نشانه تفکر ابروهایش را درهم کشید:

-خانم جان یادم نمیداد، وضع زندگی مارو که می بینی همه امیدمون امین بود

بیشتر با دوستش گودرز می گشت، جیک و پوکشو به اون می گفت.

رکسان اسم گودرز را نوشت ، ته مانده شربت را خورد:

-کجا می شه این گودرزو پیدا کرد؟

خانم الهی سینی را برداشت:

-بزارید از احد پیرسم... احد بیا آجی...

پسر نوجوان سرش را داخل اطاق کرد:

-بله آجی؟

-احد جان تو می دونی دوست داداش امین گودرز کجا کار می کنه؟

چشمان پسر در چشم خانه چرخید:

-گودرز تو گاراژ حسن کوراس بالای خیابان فردوسی...

رکسان کوله اش را برداشت:

-می شه بیای نشونم بدی؟

پسرک عصبی گوشه ناخونش را جوید:

-داداش عصبانی می شه..

خواهرش دست روی شانه های نحیف برادرش گذاشت:

-عصبانی نمی شه من باهات حرف می زنم.

احد نگاهی به چشمان رکسان کرد:

-توام بهش نمی گی من گفتم؟

رکسان لبخندشیرینی زد:

-این به راز بین تو ومن می مونه....

ندامتگاه مرکزی...

صدای دمپایی روی موزائیک ها سمفونی گوشخراشی ایجاد کرده بود، روزها برایش طولانی و کشدار بود.

حیاط زندان دیوارهای بلندی دورش را سیم خاردار کشیده بودند.

تعدادی روی سکوهای سیمانی نشسته حرف می زدند ، تعدادی هم والیبال بازی می کردند، سربازی توی برج نگهبانی با اسلحه ایستاده هر پنج دقیقه نگاهی به محوطه می کرد.

امین روی سکوی سیمانی نشست، سنگریزه ای برداشت روی سیمان اشکال نامفهومی کشید، دلش برای جوجوی خواهرش تنگ شده بود.

جوانکی با ریش و سبیل

کم پشت کنارش نشست، لباس های زندان به تنش زارمی زد کتاب شعری توی دستش بود.

چشم های دریده ای داشت:

-جرمت چیه؟

امین دستی به کله بی مویش کشید:

-دزدی، جرمت خودت چیه عروسک بلند کردی؟

جوان آدامسی از جیبش در آورد تعارفش کرد. امین یکی برداشت درون دهانش گذاشت طعم شیرینی توی دهانش جاری شد:

-خودت چی بلند کردی؟ کیف قاپی؟

جوان چشمانش را کج و کوله کرد:

-نه بابا چاقو کشی ، برادرزنمو خط خطی کردم.

صدای ملج و مولوچ آدامس جوانک بلند بود، امین از روی سکوی سیمان‌بیلند شد:

-دادا من برم زنگ بزخم خونه حال ننه ام و پپرسم من امین ام!

جوان پس کله اش را با دست خاراند:

-من حامدم... حامد قالتاق..

امین دستی برایش تکان داد ، به طرف سالن دراز زندان رفت،

بوق... بوق...

صدای خشدار از آن سوی خط جواب داد با بی قراری پایه دیوار می کوبید:

-امینم...

.....

-زر مفت نزن... من حافظه ام خیلی قویه، ولی دهنم چفت و بست نداره...

.....

-حالا انگار آلزایمر دارم... عزت زیاد

نیشخندی برلبش جاری شد، حس کرد ته دلش از گرسنگی ضعف می رود با سرخوشی آهنگی زیر لب زمزمه کرد.

هانیه پلوی زعفرانی را روی میز گذاشت، از آن دسته زن هایی بود که هنوز در اوایل پنجاه سالگی جوان مانده

بود.

مقداری هویج رنده شده روی سالاد کاهو ریخت، هامون تکیه داده به اپن آشپزخانه کارهای هانیه را رصد می

کرد .

گویی زندگی درخانه اش جاری شده بود.

هانیه لبخند گرمی برلب داشت مثل سال های قبل:

-بیا بشین یخ کرد..

هامون لبخند زنان به طرف هانیه رفت ، دستش را با مهربانی فشرد:

-خودت و تو زحمت انداختی هانی جون..

هانیه بشقابش را پراز برنج کرد:

-بخور عزیزم.

هامون بشقاب قورمه سبزی را برداشت:

-دست و پنجه ات طلا!

هانیه ظرفش را از سالاد پر کرد:

-این خونه و زندگی واسه خودت درست کردی؟ آشغال دونی!

هامون بقی زد زیر خنده:

-هانی جون دارم نهار می خورم.

هانیه چشم غره ای به سویش انداخت:

-بابات راست می گه مادر جون برگرده خونه.

هامون خودش را به کوچه علی چپ زد:

-بابا دوره های شب شعرو داره؟

هانیه با چنگال کاهویی برداشت:

-مادر جون هر دوشنبه شب جمع میشن چنان به شعرهای حافظ نقد می کنن استخون های اون مرحوم تو گورش می لرزه...

صدای کلاغی از توی گوشش بلند شد، چشم های سیاه هانیه گشاد شد.

هامون نگاهی به پیامک انداخت:

-حافظش ضعیف نیست!

پیام رابه سرعت پاک کرد دستی به موهایش کشید. سعی کرد به عضلات صورتش شکل لبخند بدهد.

هانیه بشقاب ها را درون هم گذاشت :

-هنوز اعتراف نکرده شریک جرمش کی بود؟

هامون لیوانش را پراز دوغ کرد:

-اون اعتراف کنه؟ آب زیر کاهی که لنگه نداره!

چشمان هانیه لبالب پراز اشک شد:

-هامون مگه من و پدرت جز تو کی و داریم؟ هروقت یاد اون شب بارانی، وقتی ته اون پارکینگ نیمه جون پیدات کردم می افتم..

قطره اشکی از گوشه چشمش سرخورد.

هامون با مهر دستش را گرفت:

-نترس بادمجون بم آفت نداره..

هانیه دستی به چشمان ترش کشید:

-چه جوری نترسم اول اون شب به قصد کشت زدنت، بعدشم دزدی از فروشگاه شریکتو پیدا نکردی؟

هامون چنگی به موهایش کشید:

-مردک معلوم نیست تو کدوم قبرستونی، صد بار تماس گرفتم لامصب جواب نمی ده.

هانیه از پشت میز بلند شد، دسته ای از بشقاب ها را روی سینک ظرفشویی گذاشت.

هامون از پنجره به بیرون محوطه زل زده سیگار می کشید.

هانیه آهی از سر دلتنگی کشید، سال های قبل دردی عمیق بر قلبش بود، حفره ای عمیق حتی با گذشت زمان چیزی آن را پر نکرده بود.

هامون را دوست داشت او نتیجه سالهایی بود که جایگزین نداشته هایش کرده بود.

اسکاچ را روی بشقاب ها کشید، آن شب بارانی سردش بود چند شب دیر وقت از سر کار خانه برادرش برمی گشت.

شب ظلمانی به آخر خط رسیده بود، دیگر توان ادامه مبارزه نداشت به چی زندگی سراسر نکبتش دلخوش می کرد.

به عشقی که مثل سگ از خانه بیرون پرتش کرده بود، یا بی مهری برادر و نیش زخم زبان های زن برادرش...

یا روزگاری که سهم او از آن بسیار تلخ و گزنده بود

توی آسمان و زمین معلق بود ،

آخرین صداها گریه پسرکی کوچک بود مثل مامان می میره، اشکهایش را پاک کرد پسرک کوچک برای خودش مردی شده بود، تصادف آن شب مسیر زندگی اش را تغییر داده بود.

آشنایی با پدر هامون ازدواجش همه چیز برایش مثل قصه رویایی بود.

می دانم دعایت اجابت می شود

دلتم تنگ است

دعا کن برایم

دعا کن که بازگردی

مرا از دلتنگی نجات دهی

رکسان خودش هم نمی دانست چرا جلوی آسایشگاه سالمندان ایستاده است، حس دلتنگی نبود شاید یه حسی این که به خود تلقین کند بی کس و کار نیست.

حواسم به رفتنت نبود

داشتم

تماشایت می کردم ...

محوطه پرازدرخت های تزئینی و کاج بود، پیرمردها و پیرزن ها روی نیمکت های خاکستری رنگ نشسته و ته نگاه شان زندگی یخ بسته بود.

رنگ خاکستری دیوارهای سالن دل مردگی و پایان زندگی را نوید می داد.

پرستار نگاهی به کارت شناسایی رکسان کرد.

زن بلند قدی بود:

- مریض خیلی بد خلقیه، روزهای اول پرستارها را ذله کرد، از بس هرچی جلوش می زاشتن پرتشون می کرد.

رکسان حوصله روده درازی پرستار را نداشت.

از هر اطاقی سری لرزان سرک می کشید ، به امید این که ملاقاتی داشته باشد.

صورتش را با کنجکاوی می کاویدند تا رد پای آشنایی پیدا کنند.

در اطاقی را باز کرد زنی نشسته روی ویلچر صورتش رو به پنجره بزرگ بود.

تختی و کمد کوچک تنها وسیله های اطاق بود. پرستار کنار رفت تا رکسان وارد شود:

-انگار آرزایمرم گفته ،هذیون می گه گاهی تو گذشته ها سیر می کنه.

رکسان لبخندی زد:

-خیلی ممنون زحمت کشیدید.

در با صدای خشکی بسته شد، صدلی چرخ دار تکانی خورد افی کنجکاوانه نگاهی به تازه وارد کرد.

رکسان با دیدن قیافه لاغر و چشمهای تو خالی مادر بزرگش اخم کرد.

روسری صورتی با موهای سیاه و سفید درهم منظره خوشایندی نداشت ،افی قهقهه ای رعب آور زد با دست های چروکش ویلچر را جلو آورد:

-خانم تو رو خدا محتاج بودم...

به نزدیک رکسان رسید، با دستهایش مانتوی رکسان را چنگ زد:

-خانم حامی بچه هام گشنه بودند ، مجبور شدم بدزمش !

ولی از منم دزدیدنش! همه خوشبختیم با اون رفت!

خانم حامی ، نفرینش همه زندگیمو گرفت. نحسپش مثل زقون تو جونم نشسته...

این رمان در نگاه دائلود آماده شد

www.negahdl.com

رکسان فشارنیروی وحشتناک فرا انسانی احساس کرد، دست های مادر بزرگش را از مانتویش جدا کرد:

- افی منم رکسان!

رگه های خونی در چشمان افی پدیدار شد،

رکسان تا به حال این خوی وحشی افی را ندیده بود:

-ولم کن دیگه!

افی گویا در دنیای دیگه ای بود:

- مجسمه مال منه تو دزدیدیش!؟

رکسان با خشم دست های افی را کنار زد:

-دیوونه شدی ؟

چاه نفرت در وجودش جوشید، چند قدم به عقب برداشت از آنجا دور شد.

تنها فامیلش هم دیوانه شده بود، زن های پیر مثل درختان سرما زده کنار دیوار کز کرده دور شدن او را نظاره می کردند.

پشت این تظاهر به زندگی

دارم مرگ آرامی را تجربه می کنم

که تو ..

آرامش نهفته در آنی ..

پس چرا از این همه که می میرم

در من آرام نمی گیری ؟

روی نیمکتی سبز رنگ نشست، نمی دانست چگونه سر از پارک در آورده دختری با چشمان آرایش شده، موهایش ولنگارانه از زیر شال بیرون ریخته اطرافش را می پایید.

رکسان پوزخندی بربل دخترک را تماشا می کرد، دختر هراز گاهی کفش های کتان سفیدش را به درخت می زد دم به دقیقه ساعتش را نگاهی می انداخت.

از روبرو پسر جوانی که کاپشن زردی تنش بود، آدامسی را توی دهان می چرخاند نزدیک دخترک شد، دختر دست در جیبش کرد پسر چیزی توی دست دختر گذاشت.

نیش دختر تا بناگوشش باز شد مستی به شانه پسر کوفت.

پسر اخم غلیظی کرد، کوله پشتی اش را روی دوشش انداخت، خم شد توی گوش دختر چیزی زمزمه کرد رنگ دختر از خجالت ارغوانی شد ، به طرف درخت ها دوید.

رکسان آهی کشید دختره احمق حتما به دنبال سرویس بهداشتی می گشت، تا مواد را مصرف کند در دنیای هیروت فرو برود.

شاید تحمل دنیای وهم آلود برایش راحت تر از دنیای واقعی باشد.

دستی به شال سیاهش کشید موهای فرش درهم گره خورده بود.

پسرک سوت زنان روی نیمکت نشست:

- قرص می خوای؟ همه جورش و دارم!

رکسان کوله پشتی اش را در محکم آغوشش فشرد.

پسر آدامسش را در دهان می چرخاند:

-دختره رو دیدی نقاشه، یکی یدونه خانواد شه...

اول واسه این مصرف می کرد تا مغزش باز شه تا بلوهای هنری بکشه ولی الان خودش یه اثر هنری شده، اون یارو نگاه کن..

رکسان پسرک نوجوانی دید هندزفری توی گوش، با نگرانی اطرافش را می پایید.

جین پاره ای بر تن داشت جوان پوزخندی زد:-بچه قرتی دژ مصرفش بالاست، ننه و باباش طلاق گرفتن اول نمی خواستم بهش بفروشم ولی التماس کرد، یه بار بهش آشغال غالب کرده بودن همین وسط پارک تشنج کرد.

از روی نیمکت بلند شد:

- اگه می تونی خودتو نجات بده اعتیاد آخرش گندابه.

به طرف پسر نوجوان رفت ضربه ای به پس سرش زد.

رکسان لبخندی گشاد زد آدم های عجیب غریب همه جا پیدا می شدند.

حرف های مادر بزرگش بی سرو ته بود، بی شک پیرزن عقلش زوال پیدا کرده است.

در خاطرات کودکی اش افی همیشه از زندگی سخت، شوهر بی مسئولیتش می نالید.

بعد از فرار پدر و نامادری اش شب ها مادر بزرگش مثل ارواح خبیث گریه و زاری می کرد.

به طرف ورودی پارک رفت گوشی اش لرزید پیامکی از طرف هومن بود:

رفته ای

و تنها خاطره ای

که به جا مانده

دست های من هستند

نمی توانم دور بریزم شان...

باید سری به مکانیکی دوست امین می زد اطلاعات جمع و پازل ناقص را کامل می کرد.

صدای آهنگ عجیب و غریب روسی در فضای ماشین پیچیده بود.

آدامسی از توی داشبورد در آورد ، چراغ قرمز همیشه حوصله اش را سر می برد.

کنار پیاده روی با مانتوی قرمز که سخاوتمندانه اندام دختر را به نمایش گذاشته توجهش را جلب کرد.

موهای سیاهش از زیر شال سفید بیرون ریخته بود، هامون نیشخندی زد بساط تفریح امروز هم جور شد.

دو باربوقی زد دختر سر برگرداند ، لبخند ملیحی زد چشمانش را آرایش غلیظی پوشانده بود.

هامون خم شد در را برایش باز کرد، دختر سرش را با ناز خم کرد:

-مسیرتون به خیابون ...می خوره؟

هامون دستی به موهایش کشید، عینک آفتابی را روی موهایش گذاشت:

-بفرمایید تا یه جایی می رسونمتون!

دخترک با عشوه خندید رژلب قرمزش توی ذوق می زد:

-خیلی ممنون، پس با تاکسی می رم.

هامون دستش را دراز کرد تا در را ببندد:

-چراغ سبز شد دیگه، خوشحال می شدم اگه کمکی می کردم.

دختر ابروهایش را بالا برد روی صندلی جای گرفت:

-برید الان بوق ماشین ها بلند می شه.

هامون پا روی گاز گذاشت، دخترک با ناخنهای دراز با ضبط کلنجر می رفت:

-چه آهنگ عجیب و غریبی! آهنگ شاد ندارید؟

هامون با گزیدن لبش سعی می کرد جلوی خنده اش را بگیرد:

-نه، آهنگ بی کلام دارم با آهنگهای روسی..

دختر متعجب نگاهش کرد:

-روسی بلدین؟

هامون پقی زد زیر خنده:

-یه زمانی علاقه داشتم، چند بار سر کلاس رفتم، ولی حوصلمو سر برد... شما چی دانشجوید؟

دختر کیف کوچکش را جلوی آینه گذاشت:

-بله رشته هنر کارگردانی تئاتر می خونم.

گوشه خیابان پسرکی دسته گلی در آغوش داشت .

هامون شیشه را پایین داد؛ پسرک را صدا زد دختر ابرویی در هم کشید:

-رو نده بهشون مثل کنه بهت می چسبن!

هامون توجهی به حرفهای دختر نکرد:

-شاخه ای چنده؟

چشمان پسرک گل لبخند شکوفا شد:

-سه تاش پنج هزار تومن!

هامون پنج تومانی به طرفش گرفت ، سه شاخه گل رز خرید. دسته گل روی صندلی پستی گذاشت.

دخترک توی آینه شالش را مرتب کرد:

-اینارو ننه و باباهاشون می فرستن تو خیابون!

کسی به فکرشون نیست مثل قارچ همه جا سبز شدن! لطفا همین بغل بی زحمت وایسین!

هامون کنار خیابان ترمز کرد:

-دوست داشتم بیشتر باهاتون آشنا شم، الان هم ظهره چطوره بریم یه ناهاری بخوریم؟

دختر لبخند شیرینی زد و طره ای از موهایش را کنار زد:

-خیلی ممنون ،دیگه مزاحم نمی شم .

هامون فرمان ماشین را چرخاند :

-نه این چه حرفیه منم دوست ندارم، تنها غذا بخورم کی بهتر از شما، یه جایی خوب می شناسم غذاهاش خوبه.

دختر در کیف سفیدش را باز کرد:

-پس زود برگردیم من ساعت چهار تو تئاتر شهر تمرین دارم.

هامون نگاهی به عقربه سرعت شمار انداخت:

-چه جالب! پس هنرمند هستی؟ سرش را خم کرد از پشت شیشه ماشین رستوران را نشان داد:

-بفرمایید اینم پاتوق من!

دختر در را باز کرد، هامون عینک آفتابی و کیفش را برداشت:

-بفرمایید خانم؟

دختر دستی به مانتوی چروک شده اش کشید:

-آوا خرسندم، دانشجوی سال آخر ..

هامون آوا را به طرف رستوران هدایت کرد، ساختمان آجری قرمزی رنگی داشت.

شیشه های قدی براق و تمیز، بوی خوش غذا می شد حس کرد، نمای داخلی با رومیزی های قرمز گلدان های سفید فضای دلنشینی ایجاد کرده بود.

کنار پنجره پشت میزی نشستند هامون لبخند دلفریبی زد:

-خانم آوا من هامون زندم. اسمتون خیلی زیباست...

آوا مژه های سنگین شده از ریمل را برهم زد:

-نظر لطفونه، راستی شما چی خوندین؟

هامون با دست پیشخدمت رستوران را صدا زد:

-من باستان شناسی خوندم، ولی پدرم دوست داشت مهندس شم..

پیشخدمت با دو منوی غذا سر میز آمد.

هامون نگاهی سطحی به دستور غذاها انداخت:

-من قورمه سبزی می خورم..

دختر ابروهای ظریفش را بالا داد:

-چه سنتی! برای من هم اونوبیارید.

هامون لیوان آبی برای خودش ریخت:

-خب من به وسایل قدیمی علاقه خاصی دارم، به دنبال اشیا خاص و قدیمیم اعتقاد دارم روح آدم های گذشته تو اونا حلول کرده...

غذا که روی میز چیده شد آوا لبخندی زد:

-چه نظریه جالبی، من هم عاشق جون دادن به نمایش نامه ها هستم.

هامون کره را روی برنجش گذاشت:

-الان روی چه نمایش نامه ای کار می کنید؟

آوا قاشق را زیر برنجها فرو کرد:

-هملت شکسپیر!

گوشی هامون روی میز لرزید، نگاهی به شماره کرد با خونسردی ریجکت کرد.

دوباره لرزید این بار پیامکی آمد:

روی دیوار کافه ها بنویسید :

اگر روزی دو نفر آمدیداز آن به بعداز پذیرفتن هر کدامتان با فرد دیگری یا تنها معذوریم...اوه همین را کم داشت دوست دختر سابقش توی رستوران یقه اش را بگیرد.حتی اسم دخترک را نمی دانست نگاهی به اطرافش انداخت.

آوا متعجب قاشق را توی بشقاب گذاشت:-اتفاقی افتاده ؟

هامون لبخند گشادی زد:

- نه چه اتفاقی یه دوست قدیمیه همیشه با من شوخی داره.

آوا نگاهی به ساعت موبایلش کرد:

-وای آقا هامون دیر شد، کارگردان رانمیده .

هامون به بشقاب نصف مانده آوا نگاهی انداخت، این نصفه خوردن چه پرستیژی دارد که عادت مشترک دخترها شده است.

لیوانی آب خورد:

-کمی صبر کنید تا حساب کنم.

آوا با لبخندی ظریف به طرف سرویس رفت.

جلوی تئاتر که ماشین متوقف کرد دختر شتاب زده دستی برایش تکان داد، شاید امشب شانس با او یار باشد پولی از رقیب دیرینه اش ببرد.

ندامتگاه مرکزی ...

زندگی مثل فنر می ماند، خاصیت انعطاف پذیری دارد.

امین دل نگران مادر بود، روزها طولانی و کشدار شده بودند، روی تخت دراز کشیده بود دلش یک نخ سیگار می خواست تا پکی عمیق بزند دردهایش را دود کند.

روی تخت چهار زانو نشسته به دیوار تکیه داد.

زندانی جدید روی تخت نشسته و پاهایش را دراز کرده بود. سر طاسی و هیكل عضلانی داشت.

روی بازویش خالکوبی از عکس بچه ای کوچک بود.

مردسرش را به اطراف چرخاند، وقتی مطمئن شد کسی توجهی به او ندارد، دست زیر پتویش کرد و دنبال چیزی می گشت.

کلافه دستش را زیر پتو کشید وقتی نتیجه ای نگرفت، آن ها را برداشت و چندین بار محکم تکاند.

به طرف هم سلولی هایش برگشت :

-هرکی سیگارهای منو برداشته، تا ده می شمرم ور داره بیاره!

چند نفر زیر لب غرغر کردند، مردی با شکمی گنده دگمه پیراهنش را می دوخت ابرویش را بالا داد:

-آقا یاور بی خیال شو شر درست نکن کسی برداشته..

یاور عصبانی با دست چند بار محکم به تخت کوبید :

-کار هر خریه زود مقر بیادا!

امین با ضربات تخت از هپروت بیرون آمد؛ دستی به سرش کشید و چشم هایش را مالید:

-چه خبرته؟ مگه اینجا طویله اس!

توی چشمان یاور رگه های خونی پدیدار شد؛ صورتش مثل گوجه لهیده سرخ شد.

به طرف تخت امین رفت یقه اش با دو دست گرفت .

ازروی تخت پایین کشاند:

-جوجه فکلی چی زر زدی؟

امین سعی کرد به عقب هلش دهد:

-ولم کن افسار پاره کردی؟

یاور به میله های آهنی تخت کوبیدش، مشت سنگین یاور که به شکمش خورد دردی چون نیش مار درونش جاری شد.

از درد خم شد مثل درختی که با تبر تکه تکه اش کرده باشند.

نفرتی درقلب و روحش جاری شد تمام عقده های درونش زنده شدند؛ یاور ریشخند کنان به او می خندید تقصیر خودش بود درچند ثانیه مردک روی زمین نشسته شکمش را محکم گرفته بود.

خونی سرخ رنگ روی زیر پیراهنی یاور هی پررنگ تر می شد، امین مبهوت نگاهی به هم سلول هایش کرد مرد طاس شگم گنده بود با دست های خونی و چاقویی در دست؛ چشمان مرد از وحشت بیرون زده بود دست های خونیش روی لباسش کشید.

در کسری از چند ثانیه وکیل بند و مامورها توی سلول ریختند.

آهی از سرببچارگی کشید انفرادی تاریکیش وهم آور بود.

مرد طاس بابا طاهر ، مرد آرامی بود به خاطر تصادف و مردن مصدوم برایش دیه بریده بودند؛

گویا دل پری ازیاور داشت.

انسان ها هم ظرفیتی برای تحمل تحقیر و زور دارند، یک روزی در آخر جایی کم می آورند؛ زخم ها عفونی می شود ، عقده ها روی هم جمع می شوند وای از روزی که دمل چرکین سر باز کند.

چند ماه قبل زندگیش چقدر راحت بود.

امید به آینده بهتر داشت؛ زندگی راحت برای خانواده اش دوچرخه ای نوبرای احد، عروسکی زیبا برای جوجوی خواهرش فراهم می کرد.

شاید حلقه ای هم برای نازلی دختر همسایه می خرید ، با آن چشم های سیاه و لبخند شرمگینش ولی مریضی مادر همه معادلاتش را به هم ریخت.

ازهمان دست که دادی به تو بر خواهد گشت

جگر خون شده ام خون جگرت خواهد کرد

گاراژ کوشا

از درب بزرگ رنگ و رو رفته وارد حیاط بزرگ بزرگی شد، چند دستگاه ماشین، یک کامیون بزرگ با کاپوت با دل و روده ایبیرون ریخته در افق دیدش بودند.

اتاقک شیشه ای هم کنار حیاط بود، رکسان نگاهی به دفتر کوچک کرد ولی کسی انگار توی دفتر نبود. طره ای از موی سرکشش را داخل مقنعه اش کرد، صدایش را کمی بلند کرد:

-کسی نیست؟ آقا گودرز؟

عجبا اینجا رو بی در و پیکر گذاشتن سر صبحی کجا رفتن؟ نگاهی به ساعت صفحه گرد مچی اش کرد ده صبح بود.

صدای چرخشی شنید از زیر ماشین وانت آبی رنگ کسی بیرون آمد؛ رکسان متعجب چند قدم عقب رفت. مردی جوان بلند شد لباس کار آبی تیره ای پوشیده بود، صورتش از روغن سیاه شده بود:

-بله امرتون؟ با کی کار دارین خانم؟

رکسان سعی کرد از ورای صورت سیاه پسر قیافه اش را ببیند:

-آقا گودرز؟

جوان دستمالی از جیب عقبش در آورد عرق صورتش را پاک کرد.

شیارهای از روغن سیاه روی صورتش مانده بود:

-با گودرز چی کار دارید؟

- من رکسان حقیقت وکیل امین الهی هستم، چند سوال داشتم ..

گودرز به طرف اتاقک شیشه ای رفت:

-من گودرز م؛ ولی چند ماه امین ندیدم..

اتاقک کوچک بود، میز کوچکی و گلدان نخلی برای زیبایی گوشه آن گذاشته بودند.

گاو صندوقی کوچک هم زیر میز بود.

رکسان به در تکیه داد:

-چند وقته با امین دوست هستید؟

گودرز با انگشت هایش ابروهایش را درست کرد:

- دوست صمیمی هم بودیم، هم محله ای اوایل نوجوانی شر بودیم هی دنبال دعوا این کوچه اون کوچه...

خانم وکیل میدونی، ننه و بابای درست و درمون که نداشته باشی آستین سر خودی، بابای امین بدتر از بابای من بود معتاد بود و دست بزن داشت، راستش من بابا ندیدم به خودم...

فلاسک چایی را برداشت، توی دو لیوان شیشه ای چایی ریخت چایی رنگشان از کهنه گی سیاه شده بود،

یکی را به دست رکسان داد:

- ببخشید، یه کم رنگش سیاه شده!

رکسان لبخند زد:

-خیلی ممنون عیبی نداره، تعریف می کردی!

گودرز چشمان سیاهش را از بالای لیوان چایی به او دوخت:

-خوب تو خیابونا ولو بودیم، به همه زور می گفتیم شاید از چند نفر هم پول زور می گرفتیم.

تا اینکه بابای امین مرد، مرگش خیلی فجیع بود مواد آشغال بهش فروخته بودند، بعد مرگ باباش امین آرام شد، داداش منم از سفر اومد و گوشم پیچوند.

قند را می جوید و خرت خرت صدا ایجاد می کرد.

رکسان لبخندی زد و قندی در دهانش گذاشت:

- پس خیلی شر بودین؛ چه زمانی تو فروشگاه عتیقه فروشی کار پیدا کرد؟

گودرز چهار پایه ای گذشت تعارف کرد:

-بفرما بشین خسته میشی؛ والا اوایل با ما توی مکانیکی کار می کرد.

هم حرفه یاد می گرفت، کمک خرج خانواده شم بود. ولی آبجیش قهر کرد، برگشت خونه امین خیلی ناراحت بود، دنبال یه کار نون و آبدار می گشت.

خانم وکیل خیلی سخته، اگه اسم مرد تو خونه هم روت باشه مجبوری هرشب دست پر بری خونه دنیا تو محله های پایین شهری رنگش سیاه ...

یه روز عصر تابستون خیلی خوشحال بود اومد دم در مغازه، گفت گودرز نونم دیگه تو روغنه!

رکسان لیوان نیم خورده چایش را روی میز چوبی گذاشت .

گودرز چشم های روشنش را به سقف دوخت:

-خانم وکیل وضعش خیلی خرابه؟

رکسان کوله پشتی اش را باز کرد:

-هنوز چیزی معلوم نیست، امین از کار تو عتیقه فروشی راضی بود؟

گودرز دسته ای فاکتور را روی هم چید:

-اوایل خیلی راضی بود، مدام از کار سبک و اخلاق صاحب کارش تعریف میکرد.

این اواخر زیاد نمی دیدمش کارهامون زیاد شده تو مکانیکی و داداشم اینجا شریک شده بود خبر زیادی از اش نداشتم.

رکسان دفترچه اش را ورق زد:

- ماه های اخیر چی، ندیدنش؟ تغییر رفتاری؟

گودرز دستی به صورتش کشید:

-خوب رفتارش که نه، سه چهار ماه پیش دم غروب با صورت کبود و لباس های پاره دیدمش، خیلی عصبانی بود سیگار پشت سیگار می کشید، وقتی زیاد اصرار کردم، گفت با صاحبکارش دعواش شده...

رکسان ابروهایش از تعجب بالا جست بالاخره سرنخی بدست آورده بود.

گودرز به لیوان چایش را برداشت ، ته مانده آن را تکانی داد:

-حالت چشم هایش عجیب بود؛ مدام از تلافی و گرفتن حقش صحبت می کرد،دیگه چیز زیادی نگفت آخرین باری بود دیدمش.

رکسان کوله اش را روی دوشش انداخت، کارتی از جیبش در آورد روی میز رنگ و رو رفته گذاشت:

-اگر چیز دیگه ای به خاطر تون اومد با این شماره تماس بگیرید،بابت چایی ممنون!

گودرز از پشت میز بلند شد:

-شما به این پرونده امید داری؟

رکسان عینک آفتابیش را گذاشت:

-همیشه امیدی هست، روزتون خوش...

کنار خیابان برای تاکسی ایستاد؛ ماشین های سواری برایش بوق می زدند.

رکسان با خود غرید حتی با مانتو و تیپ ساده هم از مزاحمت در امان نیست.

سوار تاکسی قراضه ای شد؛ کنارزن چاقی با کودکش نشست، کودک پسر بچه ای شیطان بود سرش را درپاکت چیپس فرو کرده بود.

مردی جوان درحال مرور جزوه درسیش بود.

راننده رادیو را روشنکرد، گوینده رادیو از هوای پاک و زیبایی زندگی می گفت.

زن چاق پوزخندی زد:

-کجای این هوا پاکه؛ دود و آلودگی روزی صد کیلو میخوریم..

راننده از آینه نگاهی به عقب انداخت:

-بله خانم گرونی بیداد میکنه، ماشین کلی خرج استهلاک لاستیک روغن موتور روی دستم آدم میزاره .

رکسان برای رفع خستگی چشم هایش رابست، توی مغزش هزاران سوال چشمک میزد.

باید سری به فروشگاه زنبق سیاه میزد، راننده هنوز غر میزد.

زن چاق از گرونی میوه و سبزی گله میکرد..گوینده رادیو هم از عشق و دوست داشتن ...به جهنم که پیر می شوی دیوانه !

چروک زیر چشمانت

همانقدر زیباست

که چین روی دامت ..

جعبه های پیتزا را با دست گرفت، صداهای بلند شکستن چیزی آمد؛ رکسان با دست به در چوبی کوبید :

-سمانه ! چه خبره اونجا؟

صدای خشن مردی را شنید:

-تو غلط کردی ، سرخود برا من وکیل گرفتی؟

صدای جیغ ریز زنی آمد:

-مرتیکه تو تنبانت دوتا شده، آقا مهندس ه*و*س زن دوباره کردی؟

رکسان دوباره به در کوپید:

-باز می کنی یا زنگ بزنی صد و ده؟

ولی صدایش در هیاهوی داخل گم شد:

-خاک تو سر احمق من، ببین عمرمو پای کی تلف کردم، اضافه کاری می مونم تا خرج سفرهای خانم جور شه.

صدای ریز گریه زن با صدای گنگ سمانه قاطی شد:

-اون خانم کیه؟ خودم دیدم سوار ماشینت شد؛ من ساده لوحم ولی گوشام دراز نیست!

صدای خنده های مرد بلند شد:

-اون خانم مهندس جدید شوهرش حسابدارمونه!

در به شدت باز شد، رکسان خود را به غ*ر*ی*ز*ه*کنار کشید.

مردی بلند قد با قدم های بلند دست زنی زیبا، ظریف را گرفته از پله ها پایین می رفتند، صدای قربان صدقه زن با غرغره های مرد یکی شده بود.

سمانه با دیدنش که جعبه های پیتزا در دست خشکش زده بود خندید:

-بیا تو...

باد نسبتا سردی می وزید. هامون لرزی در بدنش حس کرد، انگشتی سیاه رنگ از جیب بارانی اش در آورد.

نقش ماری سیاه روی نگینانگشتر حک شده بود؛ آن را در انگشتش کرد.

صدای دنگ پیامک گوشیش بلند شد؛ ابرودر هم کشید گوشه را در جیبش سراند.

دو مرد قوی هیکل با لباس های سیاه جلوی ورودش را به داخل گرفتند.

هامون زمزمه کرد: -رز آبی..

مردها از جلوی در کنار کشیدند، از پله ها پایین رفت، سالن فضای نیمه تاریکی داشت.

خیزش هیجان را در رگ هایش حس کرد، دور میزی چند نفر جمع شده بودند.

اکثر چهره ها نا آشنا و غریبه بودند، مردی چاق سیگار برگی بر دست اطراف را می پایید.

گوشه ای از سالن میزی پر از ظرف های میوه و نوشیدنی بود.

از چه زمانی آلوده قمار شده بود؛ قمار مثل ماده سکر آور برایش بود، مردها کم کم دور میز جمع شدند.

مرد چاق پوزخندی به هامون زد چشم هایش باریک شده بود:

-چطور بازم جرات بازی پیدا کردی؟

هامون سیگاری روشن کرد، دودش را به طرف مرد چاق فوت کرد:

-هنوز سر شبه استاد!

پاسی از نیمه شب گذشته بود.

کارت ها روی میز ریخته می شد، چهره ها از آسودگی به آشفتگی و گاهی هم نگران می شدند.

مرد چاق کلافه آخرین کارتش را روی میز انداخت، قطرات ریز عرق روی پیشانی اش می درخشید.

درچشمان هامون برقی روشن شد، خونسرد به صندلیش تکیه داده، کارت را روی میز انداخت.

مرد چاق از فرط عصبانیت دگمه پیراهنش را باز کرد:

-شانس آوردی!

هامون با لذت پکی عمیق به سیگارش زد:

-در همیشه روی یه پاشنه نمی چرخه!

برد کلانی نبود، ولی حس بد همیشه باختن را در وجودش تقلیل می داد.

صدای آوای ترانه گوگوش قطع نمی شد.

با کلافگی بالش را روی سرش فشرد، توی سرش گویا برطبلی می کوفتند.

صدای ترانه قطع نمیشد، توی تخت نشست موهایش ژولیده و درهم بود.

سرش را با دست هایش گرفت، بهلباس های درهم روی زمین نگاه کرد.

سعی کرد مسیر صدا را تشخیص دهد، به طرف پذیرایی رفت، روی میز شیشه ای کیف کوچک سفیدی بود.

متعجب در کیف را باز کرد، تلفن همراه با کاور صورتی صفحه را کشید: -بله... شما؟

.....

-بله آوا خانم شما بیید؟ جا مونده تو ماشین...

....-

-باشه چه زحمتی، میارم دم تئاتر شهر....ساعت ده ...خداحافظ...

به طرف آشپزخانه رفت ، دنبال قرص مسکن داخل یخچال را گشت قرص را با لیوان آبی خورد.

تصویر آوا در ذهنش مثل ریسه های رنگی روشن و خاموش می شد.

زندگی روی خوشش را نشان داده بود،روی مبل نشست چشم هایش را بست کلی کار ناتمام داشت .

اول باید کمی پول به شماره حساب اون دیلاق می ریخت، مثل باتلاق فقط پول می بلعید.

ولی کمی بازی با گربه ملوس اشکالی نداشت، کمی تفریح هم لازم بود.

آفتاب کم جان پاییزتن اش را گرم می کرد، به کاپوت ماشین تکیه داد .

آوا امروز مانند بلند سبز رنگی پوشیده بود.

دختر با قدم هایی خرامان جلو آمد:

-سلام آقا هامون تورو خدا ببخشید.

هامون لبخند جذابی بر لب آورد:

- سلام آوا خانم ، حال شما خوبه؟

آوا دستی به شال سفیدش کشید:

-سلام ،خیلی ممنون.

هامون کیف را به دست آوا داد:

-اصلا یادم نبود، شرمنده زودتر متوجه نشدم.

آوا سرش را تکان داد:

-آقا هامون چوب کاری نکنید دیگه، من عجله داشتم اون روز

هامون عینک آفتابیش را گذاشت:

- به هر حال از دیدار دوبارت خوشحالم.

آوا خندید:

-اگه کاری ندارین بیاین با بچه های گروه آشنا شین ، بچه های خاکی ای هستند.

هامون نگاهی به ساعتش کرد:

-یه کم وقت دارم خوشحال میشم .

آوا جلوتر راه افتاد:

-پس از این طرف لطفا .

آسمان فرصت پرواز بلند است ولی

قصه این است چه اندازه کبوتر باشی...

نور کمی صحنه را روشن کرده بود، زنی با دامن چین دار رنگانگ با دسته گلی در دست، روی مردی خم شده بود.

وای اگر بشکند این بغض

که هر شب تا صبح...

از فراق تو فرو می خورم

می میرم ...

صدای دست زدن بلند شد:

-آفرین روزان، برای امروز کافیه!

جلوی صحنه مردی با موهای دم اسبی کاغذهایش را زیر و رو می کرد:

- آوا کجا موندی؟ سه شب دیگه اجراس، هنوز هیچ کاری نکردیم.

هامون سرفه ای کرد مرد سرش را بلند کرد، علامت سوال از توی چشم هایش پیدا بود.

آوا لبخند زنان چشمکی زد:

-ایشون هامون زنده هستند و آقای یوسفی کارگردان بزرگ تئاتر.

یوسفی دست دراز کرد دست همدیگر را فشردند:

-خوشبختم، آقای زند شمام بازیگر هستید؟

به طرف صندلی جلوی صحنه رفت و نشست:

-بفرمایید .

هامون روی صندلی قرمز رنگ نشست.

آوا موهایش را دوباره داخل شال کرد:

-دنبال دو لیوان چایی میرم.

هامون دستی به موهای پریشانش کشید-آوا خانم راضی به زحمت نیستم.

ولی آوا به سان بادی دور شده بود.

آقای یوسفی خندید:

-این دختر همه فن حریفه الان میاد؛ نگفتی جناب زند..

صدای ویبره تلفن همراهش بلند شد؛ دست کرد درون جیبش:

-نه بازیگر نیستم؛ اسم نمایشنامه تون چیه؟

چشمان آقای یوسفی نورانی شد:

-مترسک؛ درباره یه زن که شوهرش مردی دیکتاتور، زن نقشی جز برده نداره.

می خواستم زندگی زن در جامعه امروزی نشان بدم.

هامون سری به تایید تکان داد متن پیامک را خواند: حسابت خالیه!

رنگ از سیمای هامون پرید از عصبانیت دندان برهم سایید؛ از جایش بلند شد، صدای هیاهوی بازیگرها از پشت صحنه به گوش می رسید.

یوسفی با تعجب ابروهایش را درهم گره کرد:

-اتفاق بدی افتاده؟

هامون کلافه دستی به صورتش کشید:

-بله من باید برم.

آوا با سینی از لیوان هایی که بخار از آنها بلند می شد، از راه رسید:

-آقا هامون اتفاقی افتاده؟

هامون نقاب خونسردی بر چهره زد:

-بله، یه کاری باید انجام بدم، من دیگه رفع زحمت می کنم.

آوا سینی چایی را روی صندلی گذاشت:

-چه بد پس برای دیدن تئاتر ما باید بیایید؛ به جبران زحمت های که بهتون دادم.

آقای یوسفی هم لبخند دلفریبی بر لب داشت:

-حتما باید بیایی؛ خوشحال میشم.

هامون خندید:

-البته حتما میام ؛ باعث افتخار منه، از آشنایی با شما خیلی خوشحال شدم.

-الو منو تهدید نکن ! به حسابت پول ریختم ، داری صبرم رولبریز می کنی..

گوشی را روی صندلی کنارش انداخت؛نگاهی در آینه ماشین چشم های خسته اش کرد لبخندی بر لبش نقش بست .

هرچقدر زندگی سخت تر میشد، شوق یک سلحشور را برای مبارزه پیدا می کرد.

ماشین را روشن کرد تا به فروشگاه زنبق سیاه برود.

گوینده زن رادیو با ناز می خواند:

چیزی نگو

آنچه امروز آزارت می دهد

روزی دلتنگت می کند

غژ غژ صندلی پدر

زنگ صدای تو وقتی داد می زنی

خس خس سینه ام وقتی گریه می کنم ..

سیگاری آتش زد چیزی از هنر تئاتر نمی دانست، حتی حرف های کارگردان را هم درک نمی کرد.

تنها عشق او در زندگی عتیقه و اشیا قدیمی بود.

نوعی علاقه بیمارگونه به ان ها داشت، هانیه گاهی به او می خندید و عتیقه صدایش می کرد.

ندامتگاه مرکزی...

زندانی که باشی، همه وجودت و احساساتت در بند کشیده می شود؛ زمان مثل لاک پشت آرام می گذرد. حصارها و دیوارها چون دیو بد سرشتی چنگال هایش را در وجودت فرو می برد، دیگر رمقی برایت باقی نمی ماند. کارگاه نجاری پر بود از آدم هایی که با بی علاقتی به چوب ها نگاه می کردند.

امین دستی بر روی چوب ها کشید، بغضی گلویش را گرفته بود...

بعد از مدت ها ملاقاتی داشت؛ چادر سیاه صورت لاغر و چشمان گود رفته خواهر را قاب گرفته بود.

احد سرش را چون پاندول ساعت به اطراف تکان می داد، از پشت شیشه های دو جداره برق اشک را در چشمان خواهر دید؛ احد دستی برایش تکان داد.

خواهرش اشاره کرد تا گوشی سفید را بردارد.

گوشی را برداشت:

-سلام آجی...

خواهرش با گوشه چادر اشک هایش را پاک کرد:

- سلام داداش خوبی؟ چرا لاغر شدی؟ غذا نمی خوری؟

امین لبخندی زد؛ خواهرش مثل همیشه عجول بود.

سیل محبتش را هیچ سدی مهار نمی کرد:

-خوبم آجی، غذام همه چی رو به راه، تو خوبی؟ مادر چی؟ جو جو...

خواهرش میان اشک و بغض خندید:

-همه خوبیم؛ خانم وکیل هم دنبال کارهاته خیلی زبر و زرنگه..

امین دردی در شکمش حس کرد:

-خوبه گوشی رو دست احد بده.

چشمان احد در چشم خانه می چرخید؛ گوشی را با دست های لاغرش گرفت:

- مرد خانواده چطوری؟ حالا که من نیستم مواظب آجی و مامان و جوجو باش.

احد پلک هایش را عصبی چند بار برهم زد، امین حالت های برادر را می شناخت.

لحظه ای بعد برادر گردبادی شد میان طوفان اسیرش کرد:

-مامان که بیمارستانه، دکتر گف باید عمل کنه.

بدبختی های ادم های فقیر هم بزرگ هستند.

خواهرش از بازوی احد نیشگونی گرفت؛ گوشی تلفن را از دستش گرفت.

امین فرو ریختن بهمنی را حس کرد، خواهرش چند بار با کف دست بر شیشه کوبید.

ولی شانه های برادر خم شده بود، مثل مردی صد ساله خمیده دور شد.

مادر از تحمل دردهایی که زندگی بهش تحمیل کرده مریض شده بود.

باید آخرین تیرش را استفاده می کرد، حامد با کف دست بر شانه اش کوبید:

- کجایی پسر؟ یا خودش میاد یا نامه اش..

امین شانه اش را مالید پوز خندی زد:

- اونقده بدبختی دارم! عشق و عاشقی پیشکش..

حامد کنارش روی صندلی نشست:

-بیکاری زن بگیری، اولش خوب خرت میکنن وقتی پای بندت کردن انوقت دم در میارن...

امین ابروهایش را درهم کشید:

-سرچی برادر زنتو خط خطی کردی؟

حامد شانه هایش را بالا انداخت:

-هیچی تو عمرمون یه بار آب حرومی خوردم، زخم هم گیر داد من انگاری کتکش زده بودم.

فرداش که خماری پرید، برادرش اومد تلافی و منم عصبانی شدم دعوا و چاقوکشی...

امین نیشخندی زد:

-بهتر بود آب حرومی نمیخوردی.

حامد به مسخره ابروهایش را بالا و پایین کرد:

-باشه آب توبه ریختم سرم، العفو...

سعی کرد دردهایش را درون خودش بریزد:-خبری از یاور نداری؟

حامد آهی از ته دلش کشید، دگمه های پیراهنش را بست:

-منتقلش کردن به زندان دیگه؛ مردک زورگو حقش بود کلی زندانی هارو اذیت کرده بود. پاشو بریم شام....

اینجا در دنیای من ، گرگ ها هم افسردگی مفرط گرفته اند

دیگر گوسفند نمی درند

به نی چوپان دل می سپارند و گریه می کنند ..

زندگی مثل نت های موسیقی می ماند.گاهی بلند و گاهی پایین، گاهی روح نواز و گاهی دلخراش...

سمانه برشی از پیتزا را برداشت ، گازی به آن زد:

-زن و شوهر دیوانه بودند، شانس ما رو باش گفتم یه پرونده نون و آبدار گیرم اومده از پرونده ات چه خبر؟

رکسان در نوشابه اش را باز کرد:

- پراز گره های کور، مثل هزار تویی می مونه که سر هر پیچ یه دو راهی دیگه منتظرته، امروز سراغ هامون زند صاحب عتیقه فروشی میرم.

سمانه لیوان نوشیدنی اش را سر کشید:

-هر وقت کمک خواستی ، من هستم.

رکسان شالش را مرتب کرد ساعت چهار بعداز ظهر بود.

کوله پشتی اش را برداشت:

-پس من برم، شب خونه مادربزرگ بیا....

سمانه دستی دور گردن دوستش انداخت:

-باشه عزیزم، برو با دست پر برگرد چشمکی هم نثارش کرد.

بعضی آدم ها هستند مهربانی و خوبی به ذات شان رفته ، همیشه دوست هستند.

درفروشگاه را باز کرد، زنگوله بالای در جرینگ جرینگ کرد.

سایه مجسمه های بزرگ و کوچک زیر نورلامپ های مهتابی وهم آور بودند.

مردی ماگ بزرگی دستش بود، با نگاهی هشیار او را می پایید.

دستی به مجسمه کله شیر غران کشید، ته چشم های شیر یاس بود؛ مابین تابلوهای آویزان روی دیوار، تابلویی درخشان با رنگ های زنده دشت بزرگی از گل های آفتاب گردان نظرش را جلب کرد.

مرد با لبخند مشتری پسند نزدیکتر آمد:

-دنبال چیز خاصی هستید؟

رکسان تابلو را نشان داد، مرد به طرف تابلو رفت:

-اولین کار به نقاش گمنامه، وقتی این کار را کشید پر از حس آفریدن بود، ولی حیف... نقاشی رو کنار گذاشت.

انگشت روی گل های رو به آفتاب کشید.

رکسان تابلوی نقاشی را از دستش گرفت:

-استعداد خوبی داشتین چرا ولش کردین؟

هامون چشم هایش را باریک کرد:

-از کجا فهمیدین کار منه؟

رکسان با لبخندی تابلو را بررسی می کرد:

-از عشقی که موقع توصیفش به کار بردین؛ پس فروشی نیست.

تابلو را به هامون پس داد نگاهش حسرت بار بود.

هامون تابلو را سر جای قبلی برگرداند:

-میتونم این گلدان را بهتون پیشنهاد بدم؟

گلدانی کوچک و زیبا با طرحی از زنی سوار بر اسب بود؛ رکسان گلدان را روی میز گذاشت.

هامون پیش خود غر زد، دختره دک و پزش به خریدار نمی خوره؛ دستی به موهای آشفته اش کشید.

دخترک لبخند بزرگی صورتش را روشن کرده بود، طره ای از موهای فنی شکلش از شال سیاهش بیرون زده بود... خدایا این دختره به تخته اش کمه با این ریخت و قیافه می خواد دلبری کند...

رکسان کوله اش را روی دوشش جابجا کرد:

-رکسان حقیقت وکیل امین زند هستم.

هامون زند با ابروهایی درهم گره خورده پشت میزش نشست، رکسان نیشخندی به تغییر رفتار هامون زد.

مرد در نظرش شومن بی نظیری بود ، در کسری از ثانیه نقاب مشتری مداری جایش را به طلبکاری داد.

هامون سیگاری روشن کرد:

-بفرمایید در خدمتم!

رکسان به طرف میز قیمتی رفت:

-اجازه هست ؟

هامون به طرف صندلی اشاره کرد:

-بفرمایید! اون پا پتی هنوز اعتراف نکرده عتیقه رو کجا قایم کرده؟

رکسان کیفش را روی زمین گذاشت:

-ناراحت نمیشن چند تا سوال از اتون بپرسم؟

هامون خاکستر سیگارش را توی جاسیگاری نعلی شکل تکاند:

-در خدمتم..

رکسان:

-امین چه مدت پیش شما کار می کرد؟ کسی معرفیش کرده بود؟

هامون به نشانه تمرکز ابروهایش را درهم کشید:

-حدود یه سال قبل دوست پدرم معرفیش کردو گفت وضع مالی شون خوب نیست ، مادرش سخت مریضه منم

دلش برایش سوخت گفتم یه کاری براش کرده باشم.

رکسان:

-اخلاق و رفتارش چه طور بود؟ چه جویری بهش اعتماد کردین؟

عمق چشمان هامون ناراحتی به روشنی دیده می شد:

-زبر و زرنگ بود مشتریهای رو خوب راه می انداخت؛ چند بار هم چک درشت برد، من هم سفر کاری زیاد میرم؛

کلید مغازه رو دستش سپرده بودم .

رکسان نگاهی به یادداشت های قبلیش کرد:

- چند ماه قبل با امین درگیری داشتین ؟

هامون پک عمیقی به سیگارش زد:

-یه گلدون خیلی قدیمی عتیقه رو شکست؛ کلی ضرر بهم زد بهش گفتم از دستمزدش کم می کنم.

ولی عوض تشکر کلی شاخ و شونه ام برام کشید، باهم گلاویز شدیم شانس منه دیگه دستم نمک نداره!

رکسان با ته خودکار ضربه ای روی میز زد:

-اخراجش کردین؟

هامون سیگارش را خاموش کرد:

-نه فرداش اومد عذرخواهی کرد؛ همه چیز تا مدتی خوب بود، چند روزی سفر رفتم وقتی برگشتم عتیقه ایندرا تو گاوصندوق نبود.

رکسان دست هایش را درهم گره زد:

-چرا به اون ظنین شدین؟ دشمن دیگه ای شاید داشته باشید؟

هامون از پشت میزش بلند شد به انتهای فروشگاه رفت:

-خانم حقیقت اون یه سال تو این فروشگاه کار می کرد.

با دو لیوان بزرگ برگشت آنها رو روی میز گذاشت:

-قهوه اس، بفرمایید.

رکسان لیوان را برداشت:

-کلیدهای گاو صندوق در دسترس امین بود؟

چون جوابی نشنید؛ سرش را بالا آورد.

آسمان چشم های هامون مثل روزهای طوفانی خاکستری تیره بود:

-خانم وکیل من همه چیزو توی شکایتم گفتم، روزهایی بوده دسته کلیدم روی میز مونده؛ یا موقع پول گذاشتن حتما متوجه رمز شده،

حیف اون همه اعتماد که به اون پسره نمک به حروم کردم.

صدای زنگ گوشی هامون بلند شد؛ نوای آرام صدای آب در فضای تاریک و روشن فروشگاه پیچید.

هامون نگاهی به شماره کرد:

-خانم حقیقت اگه سوال دیگه ای ندارین؟ من....

مردک خود شیفته محترمانه داشت بیرونش می کرد.

از صندلی بلند شد ، دفترچه را توی کوله سیاهش انداخت:

-لطف کردید وقتتون رو در اختیار من گذاشتید ، قصد من روشن تر شدن قضیه بود.

هامون کتتش را روی دستش انداخت؛ مردک می دانست لبخند جذابی دارد :

-خانم حقیقت من تو این ماجرا خیلی ضرر کردم، بهتره به امین بگید مجسمه ایندرا رو برگردونه.

رکسان خواست حرفی بزند که زنگوله بالای درصدا کرد.

مشتری های جدید دوخانم بالاشهری بودند، هامون با لبخندی گشاد به طرف آن ها رفت.

رکسان لحظه ای بیرون فروشگاه ایستاد؛ زن مجسمه شیر بد ترکیب را نشان میداد، هامون زند حتما داستانی درباره قدمت مجسمه تحویلش میداد.

عینک آفتابی اش را به چشمش زد، این پرونده دوباره گره جدیدی پیدا کرده بود .

ته دلش احساس گرسنگی کرد، از صبح چیزی نخورده بود.

بوی همبرگر سرخ شده دهانش را آب انداخت؛ ساندویچی کوچکی بود با چند میز و صندلی کاغذ دور ساندویچ را باز کرد؛ چند وقت بود غذای گرم نخورده بود.

غذاهای انسیه خیلی طعم خوبی داشتند. دست پخت مادرش چه طعمی داشت یاد مادر بغضی در گلویش را بیدار کرد؛ قطره اشکی را که می رفت از گوشه چشمش بچکد را با پشت دستش پاک کرد. وقتش رسیده بود حال موکل سرتقش را هم جا می آورد.

کاش خیاط بهتری بودم

این تنهایی

به تنم زار میزند

و جیب هایش

بزرگ تر از آن است

که با دست های من پر شود

باید از فردا

کمی بیشتر

غصه بخورم!

ندامتگاه مرکزی

گلوی آدم را باید گاهی بتراشند، تا برای دلتنگی های تازه جا باز شود،

دلتنگی هایی که جایشان نه در دل که در گلوی آدم است.

دلتنگی هایی که میتوانند آدم را خفه کنند.

پژواک حرف های خواهرش در ذهنش انعکاس پیدا میکرد:

-وضع قلبش خرابه! باید زودتر عملش کنیم، صندوق مسجد محل قول وام داده، چهل میلیون از کجا بیاریم، چرا بدبختی ها تموم نمیشه!

با مشت به دل کیسه بوکس کوبید؛ عرق از سر و رویش جاری شد پیراهنش خیس از آب شده بود.

زندگی سهم عادلانه ای برایش کنار نگذاشته؛ جام بدبختی اش لبریز بود.

آن شب بارانی، با لباسهای لباس های خیس و دست و صورتی سیاه شده از روغن سیاه در خانه را باز کرد.

مادر با چشم و بدن کبود، احد کتک خورده را در آغوش گرفته بود.

پدر سرش را روی زانویش گذاشته بود، مثل بچه های خطاکار گریه می کرد.

آن لحظه زندگی چهره شومش را نشان داده، طعم زهر آگین شوکران در کامش جاری شده بود.

با ته مانده پولش از صمد مواد تهیه کرده، جلوی پدر روی گلیم کهنه انداخت؛ پدرش مواد را برداشت با لذتی بسیار بوسید.

با گام های لرزان و تلو تلو خوران امین را در آغوش گرفت.

نیش اشک را در چشمانش حس کرد:

-بابا بیا برو کمپ؛ حال و روزمون نمی بینی؟

استخوان های پدر زیر دستش صدا می دادند:

-فردا خودم میرم...فردا..

مادر سری به تاسف تکان داد:

-الهی زودتر بمیری، از دستت راحت شیم.

احد با عینکی شکسته به طرف برادر رفت:

-داداشی شیشه عینکم شکست.

امین خم شد جثه کوچک برادر را در آغوش گرفت:

-فردا یکی دیگه میخرم.

فردا صبح پدر با چشم های باز و ناخن های کبود که زمین را چنگ زده ، مرگ حقیری را برای خود ساخته بود. نباید مادر هم اسیر عفریت مرگ می شد، باارزش ترین چیزی که برایش باقی مانده لکوموتیو خاطراتش باسرعتی سرسام آور از تمامی ایستگاه ها می گذشت.

تصمیمش را گرفت آخرین تیر ترکش را باید رها می کرد.

شماره رند بود مدتی طول کشید تا ارتباط برقرارشود؛ صدای پشت خط خش دار بود، امین مجالی نداد:

-پنجاه میلیون میخوام تا فردا ساعت 12ظهر به این شماره حساب باید بریزی 14.....این آخرین فرصته

صبرم سر ریز شده؛ باهات شوخی ندارم .

سرش را به دیوار تکیه داد و پاهایش را دراز کرد.

نوای حزن انگیز یک زندانی درسالن دراز پیچیده بود، چشمه اشک از گوشه چشمانش جاری شد.

زندگی سگی اش ارزش جنگیدن هم نداشت، دلش خواب بدون بیداری می خواست.

شوری اشک را دردهانش حس کرد، کی گفته مردها نباید گریه کنند.

صدای الهه ناز درفضای کتابخانه طنین انداخته ،قفسه ها پر از کتاب های تاریخی و ادبیات معاصر بودند.

احمد روی کتاب عتیقه با ذره بین خم شده بود ،هامون ضربه ای به در زد، بعداز چند لحظه در را باز کرد:

-سلام بابا.

احمد سرش را از روی کتاب بلند کرد، موهای نقره ای زیبایی داشت؛ چین و چروک صورتش زیر نور چراغ مطالعه به او ابهتی خاص داده بود:

-سلام باباجان؛ چه عجب از این ورا؟

هامون لبخندی بر لب روی مبل قهوه ای رنگ نشست:

-دلم تنگ شده بود؛ چه کتابی میخونی؟

احمد عینک را از روی چشمانش برداشت:

-مال یکی از دوستانه آورده ببینه به درد میخوره یا نه؟

هامون بلند شد:

-اجازه هست یه نگاه بکنم؟

احمد کتاب را به طرفش چرخاند؛ هامون خم شد و ذره بین را برداشت؛ دردی در کمرش حس کرد:

-آخ... دست بر کمرش گذاشت.

احمد از پشت میز بلند شد:

-چی شده یه دفعه؟

هامون روی مبل نشست:

-چیزی نیست بابا؛ یه کم گرفته...

ته چشمان پدرش نگرانی شعله کشید؛ لیوان آبی ریخت:

هی گفتم دور دوست های ناباب خط بکش.

هامون لیوان آب را سر کشید دردی توی مهره هایش پیچید.

احمد هنوز غر میزد:

-تو باتلاق فرو رفتی!

چشم هایش را از درد بست:

-دیگه اون دوره تموم شد.

به در کتابخانه ضربه ای خورد؛ هائیه با سینی کیک و چایی وارد شد.

درچشمان احمد غزل واره های عشق سرریز شد، هامون پاهایش را جمع کرد.

احمد سینی را از دستش گرفت :- عزیزم

دستت درد نکنه

هانیه به طرف هامون رفت و با نگرانی دستش را گرفت:

-حالت خوبه؟

هامون نقاب از خوشحالی بر چهره کشید:

-بله هانی جون ،بابا یه کتاب عتیقه داره اونو نشونم میداد...

هانیه دستی به موهای زردش کشید؛ احمد چشمکی به همسرش زد.

هانیه چشم هایش را درشت کرد با اخم هامون رانشان داد،

از جایش بلند شد:-من برم خلوت پدر وپسر بهم نزنم.

در که پشت سر هانیه بسته شد؛هامون پاهایش را دراز کرد.

احمد بشقاب کیک را به دستش داد:

-زن خیلی خوبیه.

هامون چنگال را درون کیکش فرو کرد:

-شانس آوردیم یه فرشته نصیبمون شد، بابا میشه کتاب بدی؟

احمد کتاب را به دستش داد، بوی نا از ورقه های پوسیده به مشامش رسید.

ترکیب عجیب و غریبی از حروف و اعداد بود:

- بابا چی نوشته؟

احمد پپیش را روشن کرد:

-در مورد یه افسانه قدیمی.

کاغذی را از روی میز تحریرش برداشت:

-بیا بخون...

تپه زاغه...

این تپه با وسعت حدود بیست هزار متر مربع در هشت کیلومتری شمال شرق دهستان سگزآباد از توابع شهرستان بوبین زهرا قرار دارد.

این تپه تقریباً گرد، و رأس آن کمتر از یک متر از سطح زمین‌های اطراف بالاتر است.

در بررسی‌های اولیه این تپه، بقایای یکی از اولین اجتماعات کشاورزی به دست آمده که معرف یکی از مکان‌های اولیه استقرار در ایران است.

تاریخ تقریبی استقرار در زاغه به اواخر هزاره ششم و هفتم ق. م برمی‌گردد و بعد از آن، این محل به کلی متروک شد و اهالی آن به مکانی دیگر مهاجرت کردند.

به نظر می‌رسد تپه زاغه، قدیمی‌ترین بقایای باستانی را در بردارد و پس از متروکه شدن آن، استقرار در تپه قبرستان آغاز شده است. معماری بناهای زاغه اکثراً با چینه و خشت بوده و برای پوشش سقف آن‌ها از تیرهای چوبی استفاده شده است.

برای پخت‌وپز نیز از انواع اجاق در اتاق‌ها بهره می‌جستند. سفال‌های تپه زاغه به رنگ قرمز یا نخودی با سطحی صیقل یافته است و اکثراً توسط سفالگران محلی در خارج از روستا پخته می‌شد. برخی از سفال‌های این تپه منقوش، عمدتاً هندسی شکل است.

سایر اشیای به دست آمده از این تپه عبارت‌اند از: ریتون‌های کره‌ای، مخروطی و استوانه‌ای، مَهر، پیکرک (مجسمه کوچک) حیوان و انسان، تیغه و آثار سنگی و استخوانی. این تپه در حدود بیست هزار مترمربع وسعت دارد و در بررسی‌های اولیه نشانه‌هایی از اجتماعات کشاورزی از آن بدست آمده و جزو اولین سکونت‌گاه‌های ایران نیز می‌باشد. یکی از این مجسمه‌های یافت شده ایندرا است..

گفته می‌شود که این مجسمه ایندرا، بخت بد و تراژدی را برای هر یک از مالکان خود به ارمغان می‌آورد. اکثر مردم باور دارند که این افسانه ساخته شده است تا ارزش و اعتبار ایندرا را افزایش دهد. با این حال، چندین داستان عجیب در این رابطه وجود دارد که به مرموز بودن این مجسمه طلایی کمک شایان توجهی کرده است. متأسفانه، هیچ یک از این داستان‌ها دلپذیر نیست.

یکی از این داستان‌ها مربوط به خریداری به نام کمال است که این مجسمه را از مردی دیگر می‌خرد؛ او بعدها خودکشی می‌کند. مردی که این مجسمه را از کمال می‌خرد، توسط انقلابی‌ها کشته می‌شود. زنی هم که این مجسمه را از آن مرد قرض گرفته بود، توسط عاشقش به قتل می‌رسد.

برخی از مردم بر این باورند که کمال الماسی این داستان‌ها را ساخته است تا خریداران را اغوا کند این مجسمه را بخرند.

افسانه زاییده تخیل نویسنده است.

رنگ هامون نامحسوس پرید، کتاب را به پدرش داد. باید خیلی وقت قبل کارش را کامل می کرد.

احمد فنجان قهوه اش را برداشت.

صفحه های کتاب را نوازش داد:

- بابا ارزش قیمتی داره؟

هامون به زحمت از روی مبل بلند شد:

- میخواد بفروشه؟

احمد چشم هایش را باریک کرد:

- هامون رک و راست بگو بابا..

هامون کمرش را با دست ماساژ داد:

- بزارید از یکی دوستانم می پرسم خبر می دم.

احمد لبخندی زد:

- باشه بابا، برو یه کم دراز بکش.

هامون از درد چشم هایش را روی هم فشار داد:- باشه

ندامتگاه مرکزی، ساعت ده صبح

یه روزهای هست فکر می کنی زمین و زمان بر ضد توست، از اتوبوسی که دیر کرده تا معطلی پشت درهای زندان

برای ملاقات باموکلنت، رکسان با ته خودکار عصبی چند بار به میز کوبید.

امین پوزخندی زد نگاهش را از دیوار به وکیلش داد:

- چقدر تو کنه هستی، می خوام هر هفته بیایی اینجا لبخند ژکوند تحویلیم بدی؟

رکسان چادرش را مرتب کرد به صندلی تکیه داد:

- بزار تعریف کنم، چند ماه قبل با هامون زند دعوا کردی، بهش خسارت زیادی زدی؛ تو به همه چیز دسترسی

داشتی انگیزه هم داشتی،

هر چی جلوتر میریم همه شواهد علیه توه! مجسمه ایندرا رو کجا گذاشتی؟

امین چشم هایش را در حدقه چرخاند :

-مطمئنی وکیل هامون زند نیستی؟

رکسان کاغذهایش را جمع کرد؛ سعی می کرد خونسری اش را از دست ندهد:

-وقتی منو تو تاریکی نگه داشتی ،حرف نمی زنی ؟ همه شواهد برضدته! چه انتظاری از من داری؟

امین خم شد روی میز:

-دوربین ها رو چک کردی؟

رکسان پرونده را به طرفش سر داد:

-بگیر بخون، دوربین و دزد گیر دستکاری شدن؛ تو معتمدش بودی!

درست هفته ای که رفته مسافرت عتیقه ناپدیده شده و توام همینطور!

امین با دست پیشانی اش را ماساژ داد:

- من گناهکارم دیگه ،خانم وکیل عزت زیاد.

رکسان به هر ریسمانی چنگ می انداخت:

-مادرت و خواهرت نگران هستن ، لاقل به خاطر اونا باهام حرف بزن!

پوزخندی بر لب های امین نشست؛ صورت جوانش پراز غم و غصه بود:

-خانم وکیل شنیدی تو فیلم ها فقیرا ثروتمند می شن؟!

اسب خوش شانسی و اقبال دم در خونشون میاد همش دروغه !

وقتی فقیر و بدبختی هر چقدر هم زور بزنی آخرش فقر و فلاکته...

به در ضربه ای زد؛ در با صدای خشک باز شد.

رکسان عصبی و نا امید بود باید دوباره راهی پیدا می کرد، پسرک مثل سنگ خار سخت بود.

کاسه ای زیر نیم کاسه امین بود، نفعش چه بود یا از کسی می ترسید! یا خودش عامل اصلی بود!

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

ندامتگاه مرکزی، ساعت یازده و سی دقیقه صبح

امین مضطرب بود، آدرنالین خودش بالا رفته بود.

دست هایش را از نگرانی در هم می پیچید، قلبش گرومپ گرومپ صدا می کرد.

حامد ضربه ای روی شانه اش کوفت:

-کجایی پهلوان؟

امین چشم هایش را مالید؛ مردمک چشم های حامد گشاد شده بود برقی عجیب و خوفناک داشت:

-رضایت دادن امروز فردا آزاد می شم!

امین از تخت پایین پرید:

-خوش به حالت از اینجا راحت می شی، می رم زنگ بزنم خونه نگران حال مادرم هستم.

حامد دستی بر شانه اش کوفت:

-برو داداش، وقت حمامه زود بیایی ..

هر چه به ساعت 12 ظهر نزدیک می شد صدای پمپاژ خون را در گوش هایش حس می کرد، لرزی در اندامش حس کرد.

دست هایش رعشه گرفته بود کارت را وارد کرد، شماره بانک را گرفت .

پشت خط صدای آهنگ اعصابش را تحریک می کرد، گوشه ناخنش را به دندان گرفت؛ صدای نازک زن از حساب خالی خبر می داد.

مبهوت تلفن را قطع کرد، دوباره امتحان کرد و این بار نیز حساب خالی....

مشتی بر پیشانی اش کوبید، کسی نمی توانست سر امین را شیره بمالد خودش هفت خط روزگار بود.

امینی که در کوچه پس کوچه های پایین شهر مار خورده بود تا افعی شود.

با دستی لرزان شماره همراه خواهرش را گرفت، صدای جیغ گریه های ممتد از پشت خط شنیده می شد.

صدای نوای حزن انگیز قرآن در گوشش طنین انداخت.

صدای زنی نا آشنا بود:

-الو..

امین بازویش را نیشگون گرفت:-

خانم چی شده؟ چرا گریه و زاری اون جا؟

صدای زن در میان شیون زنی دور و محو شد:

-آقا شما فامیل شونی؟! بنده خدا دیشب سخته کرد، تمام کرد خدا رحمتش کنه بیچاره از غم پسرش سنگوپ کرد.

صدای ناله و زاری توی سرش می پیچید.

گوشی از دستش سر خورد ، سقف دور سرش می چرخید.

صبح بود یا شب مبهوت با خود زمزمه می کرد ..مرد مامان مرد...

مامان خوب بود، نشسته توی اطاق توی پتوی رنگی اش؛ تا امین بیاید هنوز عروسی ام را ندیده مامان قرار بود به خواستگاریم بری مامان...

اشک از گوشه چشمانش بیرون می ریخت. همچون مردی مست از ش*ر*ا*ب بیست ساله... قدم هایش را می کشید ..خدا بود ؟ اصلا کجاست؟

هستی؟ افتان و خیزان نمی دانست کجاست ، اختیار اعمالش را نداشت.

چند بار مانده بود به دیوار برخورد کند...

می شنوی خدا دیگه چی ازم می خوای؟ مادرم؟ بابام؟ دیگه هیچی ندارم!

آبروم رفت! دزدم می شنوی ؟ دیگه به چی دلم و خوش کنم؟ خستم!

نمی تونم جور زندگی بکشم!

اینه اون عدالتت !

آب سرد دوش با اشک هایش قاطی شده بود؛ لبه تیز چاقویش را روی رگ دستش کشید. خون از رگ بیرون جهید... بد بختم خدا..

آخرش جهنم دیگه...

لرزی بر جاننش نشست دستش می سوخت، خون با فشار از رگ بیرون می جهید.

جوی باریکی از خون و آب زیر پایش جاری شده بود.

چشمانش تار می دید سیاهی محو جلوی دیدش تلو تلو می خورد.

عزرائیل به استقبالش آمده بود، با چشمهای درخشان، پوزخندی بر لب چاقورا محکمتر فشارداد..

خون با فشار فواره زد، چشم هایش از اشک می سوخت .

عزرائیل چاقو را دوباره کشید دردی را در دست دیگرش حس کرد، رختی دل چسب وجودش را گرفت. عزرائیل پوزخند بر لب تماشایش می کرد، چشم هایش آشنا بود به طرفش دست دراز کرد .

روی زمین میان جوی آب و خورش افتاد. تسبیحی از دانه های ریز خرماي پخش شده روی زمین سرما آخرین تصویرش از دنیا بود.

خاطرات نه سر دارند و نه ته ...

بی هوا می آیند تا خفه ات کنند .. می رسند .

گاهی وسط یک فکر ...!

گاهی وسط یک خیابان ...!

سردت می کنند ... داغت می کنند ...!

رگ خوابت را بلدند ... زمینت می زنند ..

خاطرات تمام نمی شوند ... تمامت می کنند....

فصل دوم

زبانش از تشنگی مثل چوب خشک شده بود.

نور مهتاب مثل رنگ مرده سفید و بی روح بود.

سایه درخت گیلاس مثل اسکلتی از گور برخاسته بود.

سایه ای از بالای ایوان پایین پرید، رکسان خواست برگردد، ولی....

-هیس صداتو نشنوم

چشم های جمشید برق خطرناکی داشت، هق هق ریز تو گلویش به بغضی خفقان آور بدل شد.

بدنش را لرزی خفیف گرفت:

- ولم کن به کسی نمیگم.

جمشید عروسک را از زیر بغلش بیرون کشید، رکسان خودش را بیشتر به دیوار آجری چسباند.

اشک با آب بینیش مخلوط شد:

- دیوونه نازی رو بده.

جمشید سر عروسک را با چاقویش پاره کرد؛ پوشال ها از گردن پاره شده عروسک بیرون ریخت.

عروسک را جلوی پایش انداخت:

-به افی عجوزه بگی گردنتو عین نازی قطع می کنم!

دستش را روی دهانش گذاشت:

-نمی گم...نمی گم..

نورمهتاب روی تختش افتاده بود، هراسان نگاهی به اطرافش انداخت موهای فرش خیس عرق و پریشان بود. از تخت پایین آمد برای خودش لیوان آبی ریخت، گردن بند ستاره شکل را لمس کرد، تهی از حس مادری..مادر داشتن چه طعمی داشت؟

واژه مادر برایش غریب بود؛ از پنجره نگاهی به بیرون انداخت درختان مثل لشکر ارواح در هم تنیده و گره خورده بودند.

صدای سرزنشگر ، به سخره اش گرفته بود. ترسوی بزدل تا کی می خوای فرار کنی؟ کجا را داری؟

سرش را به دیوانه وار تکان داد، دست هایش را روی گوش هایش گذاشت:

-بسه ! خفه شو !

روی تخت نشست ، موبایلش را از روی عسلی برداشت، ساعت چهارصبح بود.

آهی از ته دل کشید ،موهایش را با دست جمع کرد، سعی کرد تصاویر وحشت آور گذشته را کنار بزند.

پیامی از هومن داشت:

در " نقاشی هایم " تنهاییم را پنهان می کنم...

در " نوشته هایم " درد دلم را...در " دلم " دلتنگی ام را...

در " سکوتیم " حرف های نگفته ام را...در " لبخندم " غصه هایم را... " دل " من چه خردسال است...!

ساده می نگرد... ساده می خندد...! ساده می پوشد... ساده می گرید...!! "دل" من از تبار دیوارهای کاهگلی است...!! ساده می افتد...! ساده می شکنند...! ساده می میرد...! خیلی ساده...
لبخندی از سر بیچارگی زد؛ انگار هومن نمی خواست فراموشش کند.
به ته قلبش که رجوع می کرد، هومن مثل نقاشی روی دیوار همیشه بود، خاطرات کودکی اش از نگاه های مهربان، خوراکی های یواشکی پر بود.

پناهگاه روزهای بی کسی بی بی، اشک ها و خنده هایش را در آغوش بی بی بود، گوشی را روی سکوت گذاشت.

عشق برایش واژه خنده دار بود؛ چشم هایش را بست.
همه جا پراز مه بود قطرات ریز باران را روی پوستش حس می کرد.
هر قدمی که بر می داشت پایش در خاک فرو می رفت،
صدای جغدی در دل درختان طنین انداخته بود. رکسان... رکسان... رکسان...
سردرگم چند بار دور خود پیچید، کسی پیدا نبود، شاخ و برگهای درختان به صورتش می خورد.
تو کی هستی؟ صدایش در مه گم می شد. پایش به چیزی گیر کرد روی زمین افتاد، زنی سفید پوش سرش را روی زانوانش گذاشته بود.

طرف موهای سیاه زن دست برد: مامان!
تکه ای از موهای زن توی دستش جا ماند، وحشت زده خودش را عقب کشید، زن سرش را بلند کرد، حدقه ی چشم هایش خالی بود.
لحظه ای بعد صورت لاغر امین شعله ور شد... چند قدم برداشت... فریادی از ترس کشید.
جلوی چشمانش پرده ای از مه بود، به جسمی سخت برخورد کرد، چشم هایش را به زحمت گشود روی زمین افتاده بود.

نور خورشید وسط اطاقش بود، از روی زمین بلند شد نگاهی به ساعت موبایلش انداخت، یازده صبح بود کلی تماس از دست رفته داشت

شماره سمانه را گرفت به طرف سرویس رفت:

-الو سمانه سلام... خواب بودم....

شیر آب را باز کرد:

چی شده؟....

یا خدا... مطمئنی؟... مرده؟... باشه.. بیا دنبالم...

شوکه سرش را زیر آب سرد گرفت، مبهوت زمزمه کرد:

-خودکشی؟... یعنی تمام شد؟ اون نگاه آخرش یاس بود؟

لباس هایش را پوشید از لیست شماره تلفنش شماره خانم الهی را گرفت.

پریشان حال موهایش را جمع کرد، مقنعه اش را پشت و رو پوشیده به سختی درست کرد.

چند بوق خورد:

-الو خانم الهی؟

پس زمینه صدا شلوغی و نوای قرآن بود.

صدای پشت خط بی حوصله بود:

-خانم جان! اینجا وضع خرابه؛ مادرشون چند روز قبل مرده و دیشب هم انگار برادرش تصادف کرده و مرده!

رکسان آهی از عمق وجودش کشید، کتانی هایش را پوشید.

روزگار چه بازیهای تلخی داشت.

خانم الهی دستهایش از سرما یخ زده، با مشقت توانسته بودند آرامش کنند.

چشمهایش از گریه زیاد باد کرده، روی صورتش پراز جای چنگ ناخن بود.

چادر سیاهش را روی صورتش کشیده هق هق ریزی می کرد:

-یه بی مروت بهش گفته مادرم مرده، میدونستم طاقت نمیاره! خدا چیکار کنم؟! جواب احد چی بدم؟ رو سیاه

از دنیا رفت، پیش همه مردم رو سیاهمون کرد!

سمانه دستی بر شانه دوستش گذاشت:

-پزشکی قانونی خودکشی تایید کرده، هر دو رگش همزمان زده شدت جراحات عمیق بود،

کارهای اداریش چند روز طول می کشه.

رکسان همه جوارح بدنش کرخت بود، به طرف خانم الهی رفت:

-غم آخرتون باشه، چند روز دیگه جنازه رو تحویل میدن!

خانم الهی پلکهایش را برهم زد:

-بیچاره برادرم! بیچاره اعدم!

رکسان زیر بازوی زن داغدار را گرفت، دلش می خواست بگوید باز تو نشانی از مادر و برادرت خواهی داشت هر وقت دلت تنگ شد، میتوانی سرت را روی سنگ سرد بزاری، از ته دل برایشان گریه کنی! سمانه در ماشین را باز کرد خانم الهی سرش را به پشتی ماشین تکیه داد، اشکهایش روی صورت سیاهش می رقصید.

رکسان آهی از درون سینه اش کشید... پسره احمق بزدل چرا خودکشی کرد؟ چرا دلش برای خواهرش نسوخت! مرگی حقیرانه را انتخاب نمود!

خطهای سفید جاده درهم خمیده می شد؛ افکارش مشوش و درهم بود.

با خود زمزمه کرد....

روزها می گذرند ... و من هر روز

دنیا رو بیشتر می شناسم ،دیگر کم تر رویا میبافم و دیرتر آدمها را باور می کنم ،بیشتر احساس هاتم را نادیده می گیرم ،

حتی گاهی یادم می رود که من احساسی دارم ،روزها می گذرند و من هر روز بیشتر از دنیای انسان ام فاصله می گیرم.

خیلی بد است که آدم به آخر خط برسد.خودت می دانی تمام شده و دیگر پیش روی ممکن نیست.

حسی از درون وجودت به تو می گوید: "باور کن.باور کن این اتفاق افتاده."

عجیب اینجاست که درست قبل از این ندا،قبل از همه ی این ها،تو باورت شده.

خودت می دانی که کارت اشتباه بوده است.

هومن موتور را کنار دیوار گذاشت، کلاه ایمنی را از سر برداشت ،دستی به موهای آشفته اش کشید.

موتور سیاهش ابهت خاصی داشت، فروشنده از طرح ویو آپاچی سخن گفته بود.

نگاهی به کوچه تنگ و باریک کرد ، دو زن جلوی خانه ای ایستاده حرف می زدند

داود هر روز بد قول تر می شد،نگاهی به ساعتش کرد.

مغازه مکانیکی اش را کمی مدرن کرده ، باید دستی به خانه و حیاط کوچکشان می کشید.

با شنیدن صدای آژیر آمبولانس سرش را برگرداند.

راننده سعی کرد وارد کوچه شود، ولی عرض تنگ و باریک مانع بود.

از انتهای کوچه مردی دختر بچه در آغوش پا برهنه می دوید، راننده آمبولانس و بهیار پیاده شدند سر کودک را روی زمین گذاشتند هومن چند قدم جلوتر آمد.

داود پا برهنه و لباسهای خانه، از استرس قطرات ریز عرق روی پیشانی اش برق می زد زخم چاقوی روی صورتش مثل تاول سرخی رنگ بود.

هومن شانه اش را با دست فشرد:

-چی شده؟

موهای بلند دخترک اطرافش پریشان بود، مامور ماسک اکسیژن را روی صورت دختر گذاشتند:

-انتقالش باید بدیم بیمارستان.....

داود گویا در این دنیا نبود هومن تکانش داد:

داداش برو لباساتو عوض کن، باید بیمارستان بریم .

داود روی صندلی های پلاستیکی آبی نشست، آرنجش را روی زانوانش گذاشته ، در فکری عمیق فرو رفته بود.

بخش دیالیز پر از مادران نگران و کودکانی با چشم های گود رفته بود.

هومن دستش درون جیب کاپشنش گذاشت:

-چرا چیزی از دردهات بهم نگفتی؟

داود چشم هایش را مثل گربه باریک کرد:

-چی باید می گفتم؟ اینکه یه پدر بی عرضه ام نمی تونم برای بچم یه کلیه جور کنم؟ انقدر اینجا رفتیم و اومدم یه پا متخصص کلیه شدم.

هومن قوطی آب میوه را به دستش داد:

-کلیه می خواد؟

داود آبمیوه را توی دستش جابه جا کرد:

- یه داوطلب مرد پیدا شده ولی خیلی دندون گرده، نوع کلیه شم خیلی نایابه.

هومن به دیوار تکیه داد:

-چقدری پول میخواه؟

داود نی را توی قوطی فرو کرد: -70میلیون...اونم نقد! مردک چموش!

هومن سوتی کشید:

-چه خبره بابا! من هنوز ته حسابم ده تا دارم.

داود نگاهش را به دیوارهای خاکستری بیمارستان دوخت:

-یه فکر دیگه دارم حال یه یارو تو قوطی کنم، کلی از اش واسم می ماسه..

از صندلی بلند شد به طرف بخش دیالیز رفت، قوطی آب میوه را خورده نخورده توی سطل زباله انداخت.

هومن سعی کرد خودش را با او هم گام کند:

-پروژه جدیدی گرفتی؟

داود بی حوصله دستش را تکانی داد:

-پروژه قبلی ناتمام مونده!

داود موهای دخترکش را نوازش میکرد، دخترش شبیه ستاره ای بود که به زور روی زمین پای بندش کرده بودند.

-هومن خواستگاری رفتی؟

هومن آهی از سر ته قلبش کشید:

- نه ولی این روزها سراغش میرم!

داود دست دخترش را با مهربانی گرفت:

-از این عشق یه طرفه دست بردار!

سرش را که بلند کرد اثری از هومن توی اتاق نبود، پسره احمق مثل کبک سرش را زیر برف کرده بود.

بیمارها و خانواده هایی که توی حیاط بیمارستان روی پتوها نشسته بودند، کودکی دست پدرش را گرفته چیزی از او طلب می نمود.

در رویاهایش رکسان خیلی مهربان بود؛ پسر بچه کوچکی هم داشتند.

ولی ندایی ریشخندش می کرد... دفتر کوچک شعری را از جیبش بیرون آورد:

یکی از همین جمعه ها،

خودم را بر می دارم می برم

میان پیاده رو های همیشه مرده ی ای شهر،

که هیچ لبخند آشنایی، نمی یابی در آن.

یا بهتر بگویم، لبخندی نمی یابی!

در مرکزی ترین نقطه اش می نشینم،

پایم را در یک کفش می کنم،

که یا همین حالا

آشنا ترین لبخند دنیا را، تحویل من می دهی!

یا من، همه ی روزهای باقی مانده را

همین جا می نشینم!

خط و نشان نمی کشم، اما

باور کن، من دیگر، نگاه غریبه ها را

تاب و توانم

نیست.

دفترچه را دوباره درون جیبش گذاشت: از بیمارستان خارج شد کلاف فکرهايش درهم و مشوش بود.

پشت ویتزین کتاب فروشی ایستاده بود. نگاهی به جلد کتاب ها انداخت ، روی تکه کاغذ کاهی نوشته ای توجهش را جلب کرد:

همیشه برای همه چیز یک پایان هست!

درست همان لحظه که فکر میکنی همه چیز خوب است

همه چیز تمام می شود!

اما ناباوری اش تا همیشه در تو می ماند!

نگاهی به ساعتش کرد، با پا ضربه ای به دیوار زد کمی عصبی شده بود.

از آن طرف خیابان آوا با مانتوی سبز رنگ، دست تکان داد. هامون لبخند زنان با انگشت به ساعتش اشاره کرد.

آوا با کیفی بزرگ از راه رسید؛ دست بر سینه اش گذاشت خم شد تا نفسی تازه کند.

موهای سیاهش از زیر شالش بیرون ریخت.

دستی بر موهایش کشید:

-سلام ببخشید دیر کردم!

هامون دست در جیب شلوارش کرد، چشمان سیاه آوا درهاله ای از سایه سبز می درخشید نگاهش را به خیابان

برگرداند:

-سر تمرین بودی؟

-بله خیلی سختگیره! به زور مرخصی گرفتم! بلیت کدوم فیلم رو بگیریم؟

هامون نگاهش را به صف دراز و شلوغ جلوی سینما انداخت:

-بریم باغ وحش؟

ابروهای آوا درهم رفت؛ چینی بر پیشانیش انداخت چند

ثانیه ای بعد خنده ای پر صدا کرد:

-غافلگیر کننده بود، بفرمایید بریم!

هامون لحظه ای احساس گرما کرد، ریموت ماشین زد:

-بانوی هنرمند بفرمایید!

سوییچ را چرخاند: -راستی آوا پدرت چیکاره اس؟

آوا کمر بند ایمنی را بست:

-بابام غساله!

هامون دستش چند ثانیه بی حرکت ماند - واقعا؟

آوا چشمهایش را چند دقیقه ای بست، از کیفش سیگاری بیرون آورد:

- آره، خیلی زحمت کشه! از همه آدم هایی که دیدم روشن فکر تر بود! چون مرده شور نباید شغلتشو بگم!

هامون ترمز دستی را خواباند؛ ماشین را به حرکت در آورد.

- مگه من چی گفتم؟ کوتاه فکر نیستم شرف آدم ها به شغلتون نیست!

آوا سیگارش را با فندک سبز رنگی روشن کرد:

- بچه تر بودم از همه مخفی می کردم، توی محل همه بچه ها ازم دوری میکردن! انگار مردار هستیم! تو مدرسه بهم میگفتن مرده شور! ولی بعدها فهمیدم ...

پکی عمیقی به سیگار زد دود غلیظی از دهانش بیرون داد:

- وقتی از دستش دادم سر قبرش با بیچارگی زار زدم، اونوقت فهمیدم چه حامی و کوهی رو از دست دادم!

هامون از آینه به ماشین سیاه رنگی که تعقیبش می کرد، نگاهی انداخت.

جایی تو یک کتاب خوانده بود:

از زن های سیگاری، باید سخت ترسید

آن ها از خیلی چیزها گذشته اند

از حرف مردم، از ترس سرطان،

از ریه هایشان، از جمع دوستانه،

از عشق، از خودشان...

آوا سیگار را از پنجره به بیرون پرتاب کرد:

- پدر شما چیکاره اس؟

هامون لبخند کوچکی زد:

- دبیر ادبیات عاشق شعر و حافظ هست.

آوا از کیفش فلشی بیرون آورد:

- اجازه هست؟

- بفرما، فقط از اون آهنگای عجیب و غریب نباشه!

آوا شالش را کمی جلوتر کشید:

- هامون به من میخوره از این آهنگای جلف گوش کنم!؟

هامون با شیپنت ابرویی بالا داد و چشمکی ریزی زد:

- به من میخوره اهل باغ وحش باشم!

آوا: - نه والا! شما باید توی یه جزیره در جستجوی گنج باشی!

آهنگ زیبای از چاووشی توی فضای ماشین پیچید؛ دست هر دو همزمان به طرف ضبط رفت .

گرمای دستشان که روی هم لغزید؛ هامون ثانیه ای درنگ کرد.

آوا با ناخن های بلندش مسیری را روی دست هامون طی کرد:

- به این دست ها میخوره هنرمند باشه!

هامون دستش را کنار کشید، تپش قلبش دیوانه وار بالا رفت:

- انتهای این خیابونه!

آوا لبخندش را همچنان حفظ کرده بود:

- بهت نمیخوره خجالتی باشی!

هامون نیشخندی زد:

- ولی انگار تو خیلی راحتی!

آوا از کیف بزرگش آدامسی بیرون کشید:

- ترجیح میدم یه کم ریسک کنم!

هامون آدامس تعارفیش را گرفت:

- ولی رو بعضی چیزها نباید ریسک کرد!

آوا چشمهایش را باریک کرد:

- مگه چقدر زنده ام ، قراردادهای اجتماعی دست آدم می بندن! کمی تجربه و هیجان کسی رو نمی کشه!

هامون سعی می کرد جایی پارکی پیدا کند:

- حالا اگه یه جا خالی پیدا شد!

ماشین سیاه از پشت سرش مداوم بوق میزد ماشین دیگری از جلو مقابلشان پیچید؛ هامون عصبی بوق زد ولی ماشین ها حرکتی نمی کردند.

آوا رنگش از ترس سفید شد:

- اینا دیوونه شدن؟ چرا حرکت نمی کنن؟

بازوی هامون را گرفت:

- چه خبره؟ من می ترسم!

هامون بازویش را از دستش بیرون کشید:

- بزار ببینم این کره الاغ ها چی میگن!

آوا دوباره بازویش را کشید:

- نرو خطرناک به نظر میان!

هامون با خشم به طرف ماشین جلویی رفت، با کف دستش روی کاپوت ماشین کوبید:

- داداش بیماری راه بند آوردی؟ بکش عقب ما

شیشه های دودی رنگ ماشین حس بدی را در هامون بیدار می کرد، ماشین سیاه رنگ عقبی ممتد بوق می زد.

هامون با کلافگی فریاد کشید:

- پدر سگ نمی بینی حرکت نمی کنه!

در ماشین جلویی باز شدند، دو مرد قوی هیکل پدیدار شدند چهره هایشان زیادی آشنا بودند...

نقش خالکوبی مار دو سر روی بازوی مرد یاد آور خاطره ای دور بود، به حکم غ*ر*ی*ز*ه داخل ماشین پناه گرفت .

مردها پوزخند برب تماشایش می کردند، سیگار در دست گویا منتظر دستور برای حمله بودند.

آوا از ترس رنگش به سفیدی دیوار شد:

- به پلیس زنگ بزنم؟

هامون با گوشه چشم حرکات مردها را دنبال می کرد.

گوشی موبایلش توی دستش لرزید، نگاهی به شماره آشنا انداخت:

- کثافت...چی از جونم میخوای؟...دیگه باج نمیدم...هر غلطی میخوای بکن!

در کسری از ثانیه چیزی روی شیشه های جلوی ماشین فرود آمد، آوا جیغی بلند کشید، ضربات پیاپی با پتک با جیغ های هیستریک آوا یکی شده بود....هامون.....خدای...من...

-بخواب

خرده های شیشه روی لباس هایشان ریخته بود. مرد پتک را روی شانۀ اش گذاشته صدای خنده از پشت گوشی بلند بود.

صدای هق هق آوا روی اعصابش رژه می رفت:

-خفه شو!

با دست های خونین گوشی موبایل را برداشت:

-بهم وقت بده !...تا چند روز آینده همه کارها رو درست می کنم.

مردهای مهاجم انگار دستور عقب نشینی دریافت کردند،سوار ماشین هایشان شدند.

مثل گردبادی که ویرانه ای جا گذاشته از معرکه دور شدند.

هامون در ماشین را به آرامی باز کرد، خرده شیشه ها را از بدنش تکاند.

آوا ناله کنان پیاده شد متحیر اطرافش را جستجو می کرد.

تمام شیشه جلو ماشین خرد شده بود، کاپوت صدمه دیده بود.

• آوا خوبی؟ جای زخمی نشده؟

آوا شالش را بادرست هایش تکان می داد تا خرده شیشه های احتمالی بریزد:

- بله خوبم، اینا کی بودند؟

هامون لحظه ای مکث کرد سوزشی را پشت گردنش حس میکرد، لحظه ای بعد صدای قهقهه اش در خیابان پیچید.

آوا با چشم های درشت شده نظاره اش میکرد:

-حالت خوبه؟...شوک شدی؟...بیمارستان بریم!

هامون دستی به گردنش کشید:

-آخه خودتو تو آینه نگاه کن! شبیه زامبی ها شدی!

آوا در آینه بغل ماشین نگاهی به خود انداخت.

سیاهی و سبزی مواد آرایشی شبیه هیولایش کرده بود:

-یادم باشه دیگه از این سایه چشم استفاده نکنم! دشمن داری؟

هامون آهی کشید:

-یه تسویه حساب قدیمیه! بزار زنگ بزنم بیان ماشین ببرن!

آوا صورتش را با گوشه شالش پاک کرد:

-چه باغ وحشی شد!

نمی توان سینه ای را شکافت

و دیدتا چه اندازه درد

در انسان ته نشین شده است،

باید ضربه را خورد، باید دور شد و رفت،

زخم های امسال

اصابت دردهایی است ، که دو سال پیش خورده ایم ...

گورهای خاکی کنار هم چیده شده بود؛ نرمه باد خفیفی می وزید.

سر گوری عده ای زن سیاه پوش نشسته ، گریه و زاری می کردند.

پیرمردی با کلاهی سیاهی بر سر سر گوری نشسته ، با سوز و گداز الرحمن میخواند.

احد در گوشه ای روی قبری نشسته ، سرش مثل پاندول ساعت به اطراف تکان میخورد.

زن همسایه ظرف حلوا را به آدم های عزاردار تعارف می کرد.

رکسان شال سیاهش را جلوتر کشید؛ سوال های مختلفی در مغزش روشن و خاموش می شد... مجسمه ایندرا

کجاست؟ شریک امین کی بوده؟...عکس العمل هامون زند چی میتونه باشه؟

خانم الهی با پاهای لرزان از روی زمین بلند شد، رکسان زیر بغل زن را گرفت.

صورت زن از شدت اندوه بی رمق بود:

- کار خودش بود؟

رکسان با محبت دست زن را فشرد، خانم الهی رنگش پرید، نفسهایش منقطع و بریده بود. خانم الهی مثل درخت صاعقه زده روی دست رکسان از هوش رفت زن ها به کمکش شتافتند.

آب معدنی ولرم را روی صورت زن پاشیدند، جسم بنیمه بیهوش خانم الهی را زیر سایه درختی بردند.

زن رنجور زیر لب ناله میکرد:

-خونت خراب... خدا ازت نگذره!...امین....

رکسان سعی کرد طرح لبخند روی صورتش بنشانند:

- خانم الهی امین حرفی از پولدارشدنتون نزده بود؟

چشم های زن از شدت غصه گود افتاده بود؛ اشک درشتی از گوشه چشمش سرخورد:

- دیگه چه فایده ای داره؟ داداشم برمی گرده؟

رکسان به وقت نشناسی خودش لعنت فرستاد، با مردن مضمون اصلی پرونده هم یه جورایی بسته می شد.

کیف کوچکش را برداشت:

-خانم الهی بازم تسلیت میگویم.

زنی با لیوان آب قند از راه رسید،

صدای ویبره گوشیش از کیفش حس کرد.

نگاهی به شماره ناشناس کرد: الو...بله خودمم

•.....

• بله مادر بزرگ من هستند!

•.....

• حالش خرابه، باشه اگه بتونم میام..

نگاهی به گورهای ردیف کنارهم انداخت؛ گویا وقت سفر افسانه به سرای آخرت رسیده بود.

اندوهی روی قلبش سنگینی می نمود، همه خاطرات کودکیش پراز حضور پر رنگ افی بود

افی بود با غذاهای لذیذش؛ برای سال های تنهانش مرهم خوبی نبود.

دو زانو کنار قبری نشست ، دستی به تاریخ تولد و وفاتش کشید مابین تولد و مرگ دو سال فاصله افتاده بود. شاید وقتش رسیده بود از رازهای پنهان خانواده اش باخبرشود ، سال ها برای روبه رو نشدن با واقعیت زندگی خود را به خواب زده بود.

نصف شبی با صدای دعوی پدر و مادر بزرگش از خواب پریده بود.

عروسکش را تنگ در آغوش فشرده بود، ولی صداها از قطر دیوارها می گذشت :

- اون زن ه*ر*ز*ه بود...خودت رفتی با چشم های کورت دیدی!

نعره پدرشصدای شکستن شیشه روح رکسان را به رعشه در آورد:

- عجزه بدترکیب از بس اذیتش کردی فرار کرد...

صدای زجه های نمایشی افی بلند شد:

-گ*ن*ا*ه بی عرضگی خودتو گردن من ننداز...از تو بهترشو پیدا کرده بود.

رکسان پتو را محکم دور خود پیچیده بود، خودش رامثل ننو به عقب و جلو تکان میداد.

تا سپیده صبح مث جغد نگاهش به پنجره بود تا روشنایی روز بر او هام و کابوس هایش پیروز بشود.

صبح انسیه موهایش را با تنفر کشیده :

-دختره شاشوا!..

تو خجالت نمی کشی! دخترهای همسن تو یه بچه تو بغل دارن!

تشک و پتو را با صورت پر از نفرت جمع کرده با خود به حیاط برد؛ رکسان صدای غرغرای انسیه را می شنید:

- ننه غربتی ات از دستت راحت شد!...ای خدا من کی از دست این قوم الضالمین راحت میشم!

رکسان آهی کشید هیچ وقت به کسی یا جایی تعلق نداشت ، مثل خاشاکی در باد همیشه سرگردان بود.

نگاهی به صفحه ساعت مربعی شکلش انداخت، وقت داشت تا سری به مادر بزرگش بزند.

گلدان کاکتوس کوچک را روی هره کنار پنجره گذاشت.

رنگ صورت افسانه از شدت مریضی به تیرگی میزد، تضاد عجیبی با روسری سفیدش داشت.

چشم هایش را محکم بسته؛ گویا سال هاست مرده جسدش مثل فراغنه مومیایی خشک شده است.

رکسان روی صندلی کنار تخت نشست، اولین بار بود بی دغدغه و در سکوت مادر بزرگش را تماشا میکرد.

دست استخوانی و پر از چروک را در دستش گرفت.

از سرمای دست افی یکه خورد:

- افی...افی...خیلی وقت ها دلم میخواست دستتو بگیرم! چی می شد اگه یه ذره مهربان تر بودی!

مثل تو سنگ و یخ زده شدم! گ*ن*ا*ه من چی بود؟ این همه سال مثل یه کور دنبال حقیقت بودم!

الان که داری می میری لااقل جواب بده!

پرده های زرد رنگ با وزش باد تکان می خوردند، درخت های محوطه بی برگ و سرما زده بودند.

لرزش دست افی را حس کرد، چشمان افی از درد گشاد شده بود.

پوست صورتش کشیده، رعشه ای عضلاتش رافرا گرفته بود.

رکسان با وحشت دست افی را رها کرد؛ چند ثانیه بعد افی آرام گرفت.

صدای خرخر دو رگه ای از گلویش بیرون آمد:

- مادرت خیلی قشنگ بود...بابات عاشقت شده بود!...ننه بابای درس و درمون نداش...گدا گشنه و غربتی

بودن!...از کدوم ده کوره اومد شد بلای جونمون! موش دونی مارو قبول نداشت!...میخواست بالا بالاها پیره!...ولت

کرد رو بومم از ما بهترون نشست!...نشسته و به ریش من و تو می خنده...بدبخت!....

رکسان سوزشی را در چشمانش حس کرد، بغضی به اندازه یه کوه بر قلبش سنگینی میکرد:

- دروغ میگی!...الان که داری جون می کنی...مادر من اونطور نبود!

صدای خرخر افی زیادتر شد:

- عزیز منو دزدیدن...اون عشق من بود...مجسمه...دست های افی می لرزید، رکسان حیرت زده به رعشه ها و

تکان های افسانه نگاه می کرد.

آخ بلندی از گلویش خارج شد، اشک رکسان روی گونه هایش ریخت.

دست های زن محتضر هنوز می لرزید هق هق کنان به طرف سالن دوید.

مددکاری صندلی چرخدار پیرزنی را هل میداد؛ رکسان با دست اتاق را نشان داد.

مددکار گویا اورژانسی بودن قضیه را حس کرد.

دست های بر گلویش چنبره زده راه نفسش را گرفته بود.

سوزشی را بر صورتش حس کرد اعماق تاریکی در آغوشش گرفت...

نور روی میز سبز ماهوتی افتاده بود، شقایق لبخند شیرینی بر لب داشت، موهای سیاهش روی پیراهن سفیدش می درخشید.

مردها با لباس های رسمی دور هم جمع شده بودند، گوشه سالن بار کوچکی بود.

-شقایق این جا قراره اتفاق خاصی بیفته؟

شقایق خندید گوشه ی چشمانش چین خورد:

-اینجا یه جای خاصه! میتونی روح دزد دریای تو سیراب کنی!

جامی لبریز از مایع سرخ به دستش داد:

-بخور تا گرم شی، راه درازی تا صبح پیش رو داریم.

مردها دورمیز جمع شدند،مرد شکم گنده زیر چشمی حرکاتش را رصد می کرد:

-صفر کیلومتری؟

هامون با استرس پشت میز نشست:

-یه چیزهایی بلدم!

مرد پپیش را با فندکی طلایی روشن کرد:

-جوان این میز باتلاقه! جای تو بودم همین الان دمو میزاشتم رو کولم فرار میکردم.

هامون پوزخندی نثارش کرد:

- پیرمرد شب دراز است و قلندر بیدار!

شقایق با چشم های درخشان تشویقش می کرد، حساب جام هایی که خالی کرده بود از دستش در رفته بود.

عضلاتش شل و چشم هایش همه چیز را تار می دید، مرد شکم گنده پوزخند بر لب نگاهش می کرد.

صبح با کوبش چکشی در سرش بیدارشد متعجب درون ماشینش بود.

سرش را با دو دست گرفته، توی آینه موهای ژولیده اش را با دست مرتب کرد. دست در جیب پالتوی قهوه ای

رنگش کرد سویچ را بیرون آورد.

سعی کرد تا ماشین را روشن کند در کنار ماشین باز شد.

مرد شکم گنده سوارشد:

- به آق مهندس به هوش اومدی؟

هامون با دست شقیقه هاش را فشرده:

- خیکی چی میخوای!

-نچ نیچ! من استادی هستم از امروز منو زیاد می بینی!

کاغذی را از جیب آبی رنگش در آورد:

- دیشب کلی بهم باختی!

هامون کاغذ را با حرص گرفت ریز ریزش کرد:

-احمق! چی میگی تو؟ من خرم؟

استاد چشم باباقوریش را ریز کرد:

- من آدم صبوری نیستم!

- چی زر میزنی؟ برو پایین! اون شقایق رو پیدا کنم آدمش می کنم.

همه اتفاقات در کسری از چند ثانیه اتفاق افتاد، کسی در ماشین را باز کرد.

دستی دور گردنش حلقه و نفسش در سینه حبس شد، رنگش از کمبود اکسیژن تیره شد.

-هامون! هامون بیدار شو! کابوس می دیدی؟

هامون به سختی پلک هایش را باز کرد، سوزشی را در پشت گردنش حس کرد.

آوا با چشم های نگران نگاهش میکرد، دست های ظریف دختر موهای عرق کرده را از روی پیشانیش کنار زد توی

تخت اورژانس بیمارستان خوابش برده بود.

خرده ریزه های شیشه را از گردن و دستش بیرون کشیده بودند.

آوا پاکت آب میوه را به طرفش گرفت.

هامون روی تخت خودش را بالا کشید:

-خیلی هم بچه ننه نیستم!

آوا شالش را درست کرد:

-باشه بد اخلاق! راستی گوشی ات مدام زنگ میزد!

هامون نگاهی به لیست شماره ها کرد:

-چه خبره؟ چقدر ناشناس بهم زنگ زده!

-اون آدمای کی بودند؟ به پلیس خبر بده! من باید برم کاری ندارم؟

هامون نقاب بی خیالش را به چهره زد

-امروزت گند زدم! جبران می کنم! ببخش خانمی...

نوری در چشمان آوا روشن شد:

-بی خیال! میتونی راه بیایی؟

هامون به طرف آوا خیز برداشت: - مسخره!

آوا چند قدم از او دور شد:

-بیا بریم تسویه کردم!

بیرون باران ریزی می بارید، هامون ابروهایش از اخم درهم کشید.

ماشین را به تعمیرگاه برده بودند.

-آوا صبر کن تاکسی بگیرم!

آوا لبخندی بر لبش بود:

-بیا یه کم راه بریم؟ زیر بارون می چسبه!

هامون کلافه ابرو درهم کشید:

-مریض میشی؟ مگه بچه شدی؟

آوا به طرف پیاده رو پراز برگ های خشک دوید:

-بیا دیگه یه امروز بی خیال این دنیا و مشکلاتش باش!

آوا مثل دختر بچه ها زیر باران شعر می خواند:

سال ها بعد

وقتی عکسمان

زیر غبار تنهایی ترک می خورد،

شعرهایم ، سینه به سینه

میان دلبران غمگین شهر !

دست به دست می شود

کسی چه میداند ؟

کاش آن ها

به آرزوهایمان برسند ...

آوا دستش را به طرف هامون گرفت دست کوچکش در دست هامون قرار گرفت، حس دلچسبی از آرامش درونش جاری شد.

موهایش خیس از آب باران شده با خود غر میزد:

دختره دیوونه، همه جونم پراز آب شد!

پیغامگیر صوتی را روشن کرد:

الو آقای زند

رکسان حقیقت هستم، متاسفانه امین الهی خودکشی کرده!

پیام بعدی:

نا مسلمون! بی ایمون برادرم مرد! ...

هامون حس کرد توی عمق سی متری اقیانوس است شش هایش برای هوای آزاد تقلا می کند، ناباورانه چند بار پیام ها را گوش داد!

چنگی به موهایش زد چرا اتفاقات شوم زندگیش تمام نمیشد؟

کاش میتوانست به تابلوی زندگیش رنگ سفیدی بزند.

بالاخره طلسم شکست و پست جدید گذاشتم! رمان سی درصدش باقی مونده... کل رمانو ویرایش کردم. با اسم جدید و خیلی انرژی از ام برده... بهر حال تمام سعی من برای خوب شدن رمان بوده، از سارای مهربانم تشکر میکنم. این پست تقدیم به دوست عزیزم سارا....

وقتی عزیز کسی از دنیا می رود، همه فامیل دور هم جمع می شوند.
یکی بساط حلوا را می چیند، همسایه ها درون خرما گردو می گذارند.
نوی حزن انگیز قرآن در محله می پیچد، آشنایان مرهم دل عزیز از دست داده می شوند.
از فاصله دور، پشت شمشادها عمه بهجت و شوهرش سر گور افسانه ایستاده بودند.
عمه بهجت ظرف خرما را روی گور تازه گذاشت، با گوشه دستمال کاغذی نم اشک هایش را گرفت.
شوهر عمه اش را چندین بار، در مراسم های نذری دیده بود، با دستمال کله طاسش را پاک کرد.
با بی حوصلگی به اطراف نگاهی می انداخت، هیچ وقت دلخوشی از مادر زنش نداشت.
عمه بهجت عینک آفتابی بزرگش را به چشم زد به شوهرش اشاره ای کرد.
رکسان دور شدن عمه اش را میان شمشادها نظاره می نمود.
عمه اش چقدر پیر و زشت شده، گذر این سال ها روی صورتش تاراج زده به طرف گور تازه رفت.
کوله پشتی اش را روی زمین گذاشت کنار گور خیس نشست.
دانه ای خرما از ظرف یک بار مصرف بهجت برداشت.
گره سفتی به گلویش فشار می آورد، مثل مسافر جا مانده از قطار احساس تنهایی خفه اش می کرد.
از قوی بودن خسته ام
دلیم یک شانه می خواهد
تکیه دهم به آن
و بی خیال همه دنیا
دلتنگی هایم را ببارم ...
مشتی خاک گور بر می دارد لب به شکایت باز می کند:
افی زیر خروارها خاک خوابیدی، حتما اون تو نشستی به بی کس و کاری من می خندی!
شبیه این بادبادک های رقصون تو هوام! یادته جمشید همیشه رو پشت بوم هوا می کرد.
حتی یه باریکه نورم تو دنیای سیاهم واسم نداشتی!
اشک هایش روی گونه هایش سر خورد:

فکر نکردی رکسان هم دلش خانواده میخواد، دل من از سنگ نبود نامهربونی شما سختش کرد....

شماره ای رو گوشیش روشن و خاموش می شود:

-الو سمان جان! خوبم

.....

-نگران نباش، فروشگاه هامون زند میرم.

شاگرد جدید فروشگاه با شک و دو دلی نظاره اش می نمود.

-خانم این مجسمه رو از مصر برامون فرستادن! مال زمان فراعنه اس...

مجسمه شبیه آخناتون فرعون مصر بود، با جلایی از رنگ طلایی زیر نور لامپهای فلور سنت می درخشید.

- برای خرید نیومدم، از دوستان آقای زند هستم، قرار ملاقاتی با ایشون داشتم.

جوان موهای تیغوسیش را با دست حالت داد:

-آقا هامون چند وقتیه مسافرت بود، امروز هم دیر میاد.

رکسان ابروهایش را در هم کشید:

- پس منتظر می مونم، شما چند وقت اینجا کار میکنی؟

پسر پشت میز نشست:

- کوچیک شما فرازم، سه هفته ای میشه!

دانشجوی باستان شناسیم به عتیقه جات علاقه فراوان دارم، براهمین چند وقتی اینجا مشغولم...

از پشت شیشه های رنگی، دختری با مانتوی سفید با ته کلید به شیشه می کوبید.

رنگ صورت پسر جوان از خشم سرخ شد:

- چند دقیقه صبر کنید....

رکسان به پشت میز بزرگ عتیقه رفت، پسر شانه های دختر را گرفته، به عقب هلش داد.

فلشی از جیب مانتویش در آورد، صفحه دسکتاپ روشن بود، از پشت سیستم سرکی به بیرون کشید، دختر مانتو

سفید با مشتش روی سینه فراز می کوبید.

رکسان هر چه اطلاعات توی درایو ها بود به فلش انتقال داد، فراز بازوی دخترک را گرفته،

کشان کشان به داخل فروشگاه می آوردش...

رکسان کنار میز عتیقه ایستاده، با ابروهای درهم گره از تعجب به هیاهوی آن ها نگاه می کرد.

دختر مانتو سفید، بازویش را از دست فراز بیرون کشید:

- لعنتی ولم کن! تو یه آشغالی، مگه قرار نبود تا آخر این ماه خواستگاریم بیایی!؟

فراز با کلافگی چند بار موهایش را به چنگ گرفت:

-آخه عشق نفهم من! تو که از وضعیت درب و داغونم خبر داری! با کدوم پول و پشتوانه خواستگاریت پیام؟

دختر موهای سیاه لختش را درون شال سیاهش کرد، با چشمانی از گریه قرمز شده، با دست رکسان را نشان داد:

- فراز من احمقم؟ بگو از سورمه خنگ خسته شدی! تو یه مغازه عتیقه فروشی پادو شدی، دلت ه*و*س یار جدیدم کرده!

سورمه دست هایش را روی چشمان بزرگش گذاشت، از ته دل گریه سوزناکی شروع کرد.

رکسان فلش را محکم درون جیب مانتویش توی مشتش می فشرد، کوله پشتیش را از روی میز برداشت.

فراز با خشم لگدی به میز چوبی سیاه رنگ کوبید:

-سورمه؟..... من از دست این شک و بد قلبی تو چیکار کنم؟ واقعا یه بیماری روحی گرفتی! این خانم با صاحبکارم قرار ملاقات داره.

سورمه گوشه ناخنش را به دندان گرفت:

-من از این وضعیت خسته شدم! دیگه اینکله هی به هوای دیدنت، هزار جور حيله و بهانه جور می کنم! میخوام تکلیف خودمو یک باره بدونم!

رکسان رنگ ترس را در چشم های پسر جوان دید، دخترک ساز بی وفایی کوک کرده بود.

دوستی های که با شور عشق شروع می شد، با التهاب و غم زدگی تمام می شود.

فراز به کنار سورمه رفت، شانه های لاغر دختر جوان را با دستهایش گرفت :

-سورمه از رفتن حرف نزن، لامصب خودت گفتی تا آخر عشقمون وفادار می مونی! یه کم بهم فرصت بده، اون همه عشقت دود شد؟

سورمه با دستهایش سعی کرد فاصله ای میانشان ایجاد کند، گویا در آغوش عشقش هوای خفقان آور را نفس می کشید:

-فراز بیا این قصه رو تموم کن! سه ساله گرفتار به رابطه بی سرانجام هستیم! بزار هرکدوممون دنبال زندگی و سرنوشتمون بریم!

فراز دست های کوچک سورمه را میان دست های

پهن و بزرگش گرفت:

-سورمه بهم زمان بده، لعنتی بدون تو نمی تونم به این زندگی ادامه بدم.

رکسان با سرفه ای مصلحتی کرد:

-آقا فراز انگار آقای زند تشریف نمیارن! منم چند جا کار دارم! با اجازه تون میرم.

فراز کلافه دستی روی صورتش کشید:

-چشم ، من بهشون میگم.

رکسان از پشت پنجره های دودی رنگ فروشگاه، کلنجار رفتن دو دوست را تماشا میکرد.

فلش را محکم درون دستش فشرد، حس ششم می گفت هامون زند نقش خیلی پر رنگتری در این ماجرا دارد.

عمر ساعت شنی نیست، که سرو تهش کنی دوباره از اول شروع شود! عمر روزی به همه بدی ها و خوبی ها تمام می شود!

هامون شال گردن سیاه با خط های سفید رنگش را از روی دهانش پایین کشید، باد سرد نرمة ی خاک روی قبرها را جا به جامی نمود. از لابه لای گورهای خاکی و بی اسم گذاشت، متحیر به گل های پر پر شده روی گور خیس زل زد، درونش سرمایی زیر صد درجه حس میکرد.

شیشه گلاب را روی زمین گذاشت، بارانی سیاهش را جمع کرد:

-امین ما اصلا شروع خوبی باهم نداشتیم، کاش منم شجاعت تو رو داشتم ، به این زندگی سراسر تلخی و بدهیم پایان میدادم.

از بچگی عاشق هنر و آفریدن به چیز بودم،

تنها دلخوشی ام نقاشی کشیدن بود، تو عالم نوجوانی فکر میکردم حتما به ونگوگی چیزی میشم!

یه روز اون تابلوی گل آفتابگردون را با تمام وجود کشیدم، ولی یه منتقد بی رحم حرف های خیلی نا امید کننده ای بهم زد، راستش شب اون قضیه با دوستم شقایق به یه مکان نفرین شده رفتم.

امین گرفتار یه دسیسه خطرناک شدم، واسه یه برد پای میز قمار نشستیم، ولی گرفتار یه بدهی هنگفت به آدمی مثل استاد شدم.

کسی مشت خاک به صورتش پاشید، دست هایش را به حالت تدافعی روی صورتش گرفت.

-بی دین و ایمون! تو دیگه چه جور آدمی هستی؟

هامون چشمه‌هایش را به سختی باز کرد:

-خانم الهی؟.....من

خانم الهی بغض آلود دست گل روی قبر برادر گذاشت:

-ها تو چی؟ اصلا واسه چی اومدی؟ داداشم زیر خروارها خاکه!.....اون عتیقه نفرین شده ات پیش ما نیست!

خانم الهی سرش را روی قبر گذاشت، چادر سیاهش را روی صورتش کشید:

-چراغ خونمون خاموش شده!.....الهی جز جیگر بگیره اونیه که تو رو بهش معرفی کرد!.....امین داداشم چرا رحمی به خواهرت نکردی!.....داداش بی گناهم

هامون کلافه با نوک کفش سنگ ریزه ای را به بازی گرفت:

-خانم الهی تسلیت میگم، امیدوارم غم آخرتون باشه.

-چه تسلیتی.....داداشم نون آور خونم از دستم رفته! اون قدر تحت فشار گذاشتنش خودشو کشت!.....از کجا معلوم همدستش تو نبودی؟

ضربان قلب هامون مثل آتشفشانی درحال فوران، توی سینه اش بی وقفه کوبید.

-خانم الهی! الان شما غم دیدی، به حرمت عزادار بودنت چیزی نمیگم!

گریه های خانم الهی مثل چنگال های تیز عقابی وجدان هامون را زخم میزد، سرعت قدم هایش را به طرف خروج از گورستان تند کرد.

صدای غارغار کلاغ ها با سکوت سرد گورستان

تضاد عجیبی ایجاد کرده بود، صدای گوشی همراهش بلند شد؛ نگاهی به شماره آشنای چند ماه اخیر کرد:

-الو سلام

.....

-داود دیگه به آخر خط رسیدم، اینقده منو تهدید نکن!

.....-

-باشه، فردا بیا همون خونه قدیمی!

.....-

-میخوام حرفهای آخرو بزنینم! در مورد فروش اون مجسمه نفرین شده ایندرا...

این رمان در نگاه دانلود آماده شد

www.negahdl.com

همه آدمها توی روزهای کودکی شان پر از خاطرات تلخ یا شیرین است، خاطرات تلخ مثل شلاق باران های پاییزی بر جسم و روح هرکس اثر میگذارد.

رکسان هر وقت به محله قدیمی باز می گشت، هجوم خاطرات تلخ را مثل بوران بر جسم و روانش حس می کرد.

ما به آدم هایی محتاج هستیم، که خود را مدیون زندگانی بدانند نه طلبکار آن!

به آدم هایی محتاج هستیم، که به زندگانی عشق داشته باشند نه کینه!

در حیاط را پشت سرش بست، تمام سطح زمین پر از برگهای برگهای خشک بود.

قلبش مثل گنجشک گرفتار شده در قفس دیوانه وار می کوبید، به طرف درخت پیر گیلان رفت، دستش را روی تنه پیرش کشید.

ساختمان روبرویش به مخروبه ای کامل تبدیل شده بود، آهی حسرت آلود از عمق وجودش کشید.

از درون خانه شبی با موهایی سراسر سفید بیرون آمد،

رکسان به گمان دیدن خواب و خیال چشمهایش را با دست مالید، شبی با تعجب از پلههای جلوی خانه پایین آمد.

-تو رکسانه رکسان هستی؟

آهنگ صدای مرد خیلی آشنا بود، رکسان سالها حسرت شنیدن سخنی مهر آمیزش را داشت:

-تو ایرجی نه؟ واسه چی از دنیای مرده ها بیرون اومدی؟

ایرج دستش را به سوی رکسان دراز کرد:

-چقدر بزرگ و خانم شدی! بهجت دیروز تعریف میکرد تونستی وکیل بشی!

رکسان با انزجار چند قدم به عقب برداشت:

- چرا یه جووری رفتار می کنی که انگار آخرین دیدارمون دو ساعت پیش بوده.....نه دوازده سال قبل!

ایرج لب زیرینش را به دندان گرفت، زمان روی صورتش شیارهای ماندگار گذاشته بود.

-رکسان؟ من نمی دونم چی باید بگم!

رکسان انگشتش را به طرف ایرج نشانه گرفت:

-تو اصلا حق حرف زدن داری؟ مادرت و دختر تو مثل آشغال دور انداختی؟ ایرج تو اصلا چیزی به اسم وجدان

داری؟ منو تنها پیش مادر عجوزه ات گذاشتی! تو اسم، بابای من بودی!

وظیفه ات نگهداری و مراقبت از خانواده ات بود!

در چشمان ایرج دو دلی و حسرت موج میزد:

-من از زندگی تشنج آمیز مادرم و انسی خسته شده بودم، اینکه تو هر روز بیشتر شبیه مادر بی وفات می

شدی، انسی بهم پیشنهاد مهاجرت داد!..... رکسان می شنوی من فرار را به ساختن زندگی ترجیح دادم! منم یه

زندگی آرام و دور از مادرم می خواستم!

رکسان موهایش را با ناله چنگ می گیرد:

-تو فقط یه آدم بی مسئولیت بودی! گ*ن*ا*ه* من چی بودم؟ مادرم اگه از فشارهای افی خطاکار شد، تقصیر

من چی بودم؟ من هر ماه پول تو یه حساب بانکی نمی خواستم! من حسرت یه خانواده گرم تو دلم مونده!

ایرج دستش روی قلبش بالا و پایین میکرد:

-حالا با نبش قبر گذشته چی عایدت میشه!

با همون پولها تونستی تو یه جای خوب دفتر اجازه کنی! برای من نقش یه دختر نمک شناسو بازی نکن، من

به تو دینی ندارم!

رکسان باچشمهای از تعجب گشاد شده پوزخندی نثارش کرد:

-همه چیز بین ما تمام شده! هیچ نسبت فامیلی بین تو و من نیست! آقای پدر روزت بخیر!

به شبخ پدرش و خاطرات تلخ گذشته اش پشت کرد، به طرف در خروجی پا کج کرد، صدای ایرج بدرقه راهش

شد:

-رکسان تو دختر منی! حتی انکار تو، این حقیقتو که خون نفرین شده من توی رگهات هاته چیزی رو عوض نمی‌کنه!

به دیوار خستی تکیه داد، شالش را روی موهایش جلوتر کشید....

دلتنگی خیابان شلوغی ست، که تو در میانه‌اش ایستاده باشی، ببینی می‌آیند، ببینی می‌روند و تو هم چنان ایستاده باشی....

اشک‌های زلالی که از گوشه چشم‌هایش جاری می‌شد، را با پشت دست پاک کرد.

در خانه‌ی روبرویی آغوش چون بهشت بی بی بود، فقط با دو قدم می‌توانست تمام دردها و ناراحتی‌هایش را در آغوشش تسکین دهد.

مثل آدم‌های گنگ به تصویر درب خانه خیره شده بود.... رکسان؟.... کسی اسمش را با نوازش و گرمای تابستان داغ صدا می‌زد.

-رکسان؟..... حالت خوبه؟ یا خدا، جن زده شدی؟

با گیجی پلک‌هایش را چندین بار برهم زد، برای تمرکز کردن چند نفس عمیق کشید.

چشم‌های نگران هومن مثل دریای پر از امواج خروشان بود، لبخندی کج و کوله بر دوست دوران کودکیش زد:

-سلام، هومن تویی؟ فکر می‌کنم فشارم از گرسنگی افتاده! تو خونه ایرج اومده بعد این همه سال، لطف کرده واسه مرگ ننه اش اومده!

هومن دستی به موهای سیاه آشفته اش کشید، با دو دلی زیر لب گفت:

-رکسان بابات این سال‌ها وضعش خیلی خوب نبوده! انسیه چند سال مرض سرطان گرفته تو غربت مرده، باباتم تک و تنها دیگه روی برگشتن نداشته....

رکسان به گنجشک‌های چاق و چله نشسته، روی دیوار، نگاهی یاس آور انداخت:

- بالاخره مرگ به سراغ انسی هم رفت، راست که دنیا دار مکافات!..... هومن سال‌های سال که تو کار خونواده ام موندم، این همه بدبختی و کینه! به این باور رسیدم که همه اعضای خونوادم نفرین شدن!

هومن آهی از ته دلش کشید، می‌دانست فرصت مناسبی برای گفتن راز دلش نیست، ولی دیگر تحمل انتظار کشیدن، برایش مثل زهر شوکران طعمی تلخون داشت.

-رکسان یه چیزی مدت‌ها رو این قلبم سنگینی می‌کنه،.....چه جور ی بگم! چقدر سخته گفتنش.....من خیلی دوستت دارم!

رکسان ریزش بهمنی بزرگ روی جسمش حس کرد، دست‌هایش را دور شانه‌هایش حلقه کرد:

- هومن میخوای حقیقتی که مثل روز روشن برات بگم؟... ما از بچگی تو یه این محله قد کشیدیم.

با دست به خانه‌های با نماهای آجری و فرسوده اشاره کرد:

- سال‌ها شاهد درد کشیدنم تو این محله بودی!

من از این محله و هر چیزی که منو یاد گذشته نکبتم می اندازه، گریزونم!

هومن دستش را دراز کرد، دستهای یخ زده رکسان با مهربانی گرفت:

- رکسان بهم اعتماد کن! از همه غصه‌ها خبر دارم! به مولا قسم اگه عشقمو قبول کنی همه چیزم به پات می

ریزم. یه هفته خوب فکرهاتو بکن!

رکسان به دست‌های بزرگ هومن خیره می شود، قلبش مثل گنجشک یخ زده از سرمای زمستان، اندوهگین است.

چشم‌هایش را دم‌روی هم می گذارد، به پاس خوبیهایی بی لب‌هایش را به تبسمی اندک باز می کند:

- بعد یه هفته هر چی جوابتو دادم، بی گله قبول می کنی!

هومن از شادی دو دستش را محکم فشار داد:

- فدایی داری!

رکسان ناخودآگاه لبخندی پر از شیطنت زد:

- هومن الان گشت ارشاد محل پیداش میشه!

دست‌های در هم گره شده مثل زنجیری پاره از هم رها می شوند، رکسان با تمام قلبش می داند به هومن هیچ

وقت محبتی از جنس عاشقانه نداشت.

- آقا مهندس من صد میلیون ازت پول نقد می خوام!..... سرتو مثل اسب برام تکون نده!

سردی تیغه تیز چاقو روی شریان گردنش نفسش را بند آورده بود، چشم‌های درشت خاکستری اش پراز رگهای

خونی شده بود.

- داود عین بچه آدم چاقو رو غلاف کن، مرد یه کم آرام باش تا مثل دو آدم متمدن حرف بزنیم.

زخم روی صورت داود، مثل شعله ای آتش تو تاریکی می درخشید، با استیصال چاقو رو به طرف آشغال‌های

تلنبار شده گوشه خانه متروکه پرت کرد.

داود روی کیسه سیمانی سفت شده از باران نشست، دستهایش را روی صورتش گذاشت:

-سنگدل، ترانم رو تخت بیمارستان داره جون میده! تا حالا یه پدر بدبخت دیدی؟ بچم از درد هر شب تا صبح هی زار میزنه!

هامون یقه ی لباسش را مرتب کرد، با اندوه به درخت کج شده تکیه داد:

- داود تو درباره من چی فکر می کنی؟ به جان مادرم خودم مثل خر تو گل موندم! از یه طرف استادی بهم فشار میاد تا بدهی قمارو تسویه کنم.....

بغضی حنجره صوتی اش را درگیر طوفان کرد:

-امین تو زندان خودشو کشته! عذاب وجدان یه لحظه هم آروم نمیزاره، فکر می کردم یه نقشه بی عیب و نقصه ولی فکر اینجاشو نکرده بودم!

داود دست مشت شده اش را روی دهانش گذاشت:

-پسره ضعیف بچه ننه! راستکی خودشو سر به نیست کرده.....مهنس مو لای نقشه ات نمیرفت! فقط کمی بد شانسی آوردی!

هامون سیگاری از درون جیبش درآورد:

- با زحمت یه عتیقه شناس پیدا کردم، آخر این هفته باهش قرار گذاشتم، هر چی زودتر مجسمه ایندرا رو بفروشم از شرش راحت شم.

داود لبخندی صورت سیاه چرده اش رو روشن کرد:

-تا الان هم خیلی لفت دادی! باید زودتر از اینا

آبش می کردی.

هامون نگاهش را به شعله کم جان فندک دوخت:

- نابغه، باید توجهاتو از روی خودم به امین بیچاره برمی گردوندم یا نه! پلیس ها چند ماه اول کلی از ازم بازجویی کردن، پول کلیه دختر تو میدم.

داود نگاهش را روی زمین دوخت:

- مهنس منم دیگه کار خلافو کنار می دارم ، زنم از دست کارام به زور طلاقشو گرفت، از دار دنیا فقط همین یه بچه برام مونده.....ترانم داره کفاره گ*ن*ه*های پدرشو پس میده!

هامون پکی عمیق به سیگارش زد:

-آخر هفته خودم باهات تماس میگیرم، بعد از اون دیگه شتر دیدی...ندیدی!

داود دست هامون را محکم فشرد:

-مرد و قولش!

هامون به تیر آهن های زنگ زده لگدی زد این بازی زیادی خطرناک شده بود.

به ما دروغ می گفتند

دردها را بزرگ که شوید فراموش می کنید

درست این است زندگی، آنقدر درد دارد که از درد نو، درد کهنه فراموش می شود .

روی شماره آوا مکثی کرد، چند لحظه طول کشید تا صدای آرامبخش پشت خط جاری شود.

- الو آوا گوش کن.....

.....-

- دلم می خواد بهت بگم..... پاییزی

که مهرش برود، مهر من به دلت نرود

را باید به دست های سفید زمستان سپرد!

.....-

-جیغ نزن.....ای بابا من عاشقت شدم!

هامون لبخندی به تصویر آوا در گوشیش زد، شاید شب بدبختی هایش رو به روشنایی سپیده می رفت، بعد از فروش عتیقه می توانست با آوای زندگیش ، جایی دیگر زندگی جدیدی شروع کند.

یقه پالتویش را کمی بالا کشید شماره ای با اسم خانم وکیل روی گوشیش خاموش و روشن می شد، اخم هایش را با ناراحتی در هم کشید، دخترک مثل روباه مکاری همه ی سرخ ها را دنبال می کرد، شماره را وارد بلک لیست تلفنش کرد، آدم های فضول زندگیش خیلی زیاد شده بودند.

باید خیلی زود همه مسائل را جمع و جور می کرد.....یاد آوا حس خوبی را چون ریزش باران، در دلش جاری کرد .

شب هایی که دستانت را ندارم

خواب به چشمانم حرام است

بیا با لالایی های شبانه ات

مرا به شوق یک خواب دعوت کن!

جمشید تلفن همراهش را روی میز شیشه ای انداخت، با حوله موهای سیاه و سفیدش را خشک کرد، از بالکن نگاهی به کوچه خلوت انداخت.

سال‌ها ورزش و بدن سازی اندامی ورزیده، به همراه داشت. توی آئینه قدی فیگور بازویی گرفت، توی سرش سوالات زیادی بدون جواب می چرخیدند.

با مرگ خواهرش انسیه سال‌ها بود، هیچ نشانی و خبری از خانواده شوهر خواهرش نداشت.

روی میبل‌های راحتی زرشکی رنگ نشست، پاهایش را روی میز چوبی قهوه ای سوخته رنگ دراز کرد، ایرج مرد سست عنصری بود، در همه مسائل زندگی به سان مترسکی سرجالیز عمل می کرد.

دستش را روی پیشانی اش گذاشت، ولی هیجان انگیزترین قسمت خانه ایرج، زیر زمین تاریک و اسرار آمیزش بود.

افسانه با آن اخلاق وحشتناک جادوگر گونه اش، کلید زیر زمین را همیشه توی جلیقه سیاهش نگه می داشت.

جمشید کنجکاوای پایان ناپذیری برای کشف اسرار زیرزمین مخوف در خود حس میکرد، بالاخره یک شب کلید را با ترفندی از افی دزدید.

زیر زمین مثل غار علی بابا، پراز گنج و جواهرات نبود، افی با بیماری وسواس گونه هرچی وسایل آشغال بود، توی گوشه زیر زمین تلنبار کرده بود.

صندلی‌هایی با پایه های شکسته، آباژورهای بدون لامپ... دوچرخه قرمز رنگ بدون لاستیک... محتوای زیر زمین افسانه بود. با حسی مثل انسان‌های احمق خواست از زیر زمین بیرون بیاید، نور طلایی رنگ نظرش را جلب کرد... دو قدم به طرف نور طلایی رنگ برداشت....

صدای بلند تلفن از هیپروت بیرونش آورد، با دیدن شماره لبش را زیر دندان گرفت:

-الو.... بازم تویی که!

.....-

-حامد با اعصاب من بازی نکن! تو که اخلاق سگ من میدونی! کاری نکن دوباره زندان بفرستمت!

.....-

-مردک احمق! پول کارتو گرفتی! با من بحث بیخودی راه ننداز!

.....-

- یه سوراخ موشی پیدا کن ، چند وقتی خودتو گم و گور کن!.....مردک بی عرضه.....

گوشی را قطع کرد، لبخند خبیثی روی صورتش نقش بست.

تا آخر هفته مدت زیادی باقی نمانده بود، همه نقشه هایش به خوبی پیش می رفت.

سیبی از ظرف میوه ای کریستال برداشت، سیب سرخ را چند بار توی دست هایش چرخاند،

جمشید همیشه به خوی خبیثش میدان زیادی میداد، درون چشم هایش برق خطرناکی دیده میشد، دلش برای رکسانموش فضولش...تنگ شده بود.

دیدن گریه سوزناک موش فضول بهترین سرگرمی کودکش بود، با خود زمزمه کرد:

رکسان کوچولو به زودی خیلی رازها برات فاش میشه....رازهای وحشتناکی درباره خانواده نفرین شده ات....

سیب درون دستش را به طرف آینه دکوری پرت کرد، سیب چرخان گلدان سفالی لاجوردی رنگ خورد...گلدان روی زمین سرامیکی هزاران تکه شد، مثل روح نا آرام جمشید هر تکه اش جایی پخش شد.

لیوان سفالی نسکافه را روی میز گذاشت، اطلاعات فلش را به لب تاپ منتقل کرد، سمانه کاغذ در دست روی صندلی نشست.

- از آژانس هواپیمایی اطلاعات پرواز هامون زند در آوردم! تو اون تاریخ مورد نظر پروازی به اصفهان داشته!

رکسان قاشق را درون لیوان نسکافه چرخاند:

- هامون زند، مردک قالتاق یه ریگ بزرگی تو کفش داره! سمانه کاغذ را روی میز مقابلش گذاشت:

-خودت یه نگاه دقیق بنداز، توی فلش اطلاعات به درد بخوری پیدا کردی؟

رکسان نگاهش را به درخت نخل مصنوعی گوشه اطاق انداخت:

-حتی اگه اطلاعاتی به دست بیاریم، اعتبار قانونی نداره! یه چیز تو مرگ امین خیلی مشکوکه! ما یه پرونده دزدی

داریم که اسم شریک جرمش رو اعتراف نمی کنه!....یه شاکی خصوصی که ادعا داره سرقت کار شاگردشه!

سمانه روی کاغذ با خودکار طرح دایره ای کشید:

- خوب فرض تو اینه: اون شریک جرم هامون زند؟....اگه این فرض درست باشه! هامون زند چرا باید از فروشگاه

خودش دزدی کنه؟

پس امین چرا خودکشی کرد؟

ما می‌دونیم مرگ مادرش روش اثر بدی گذاشته!

رکسان دست در میان موهای فرش کرد:

- هامون زند شاید برای پول بیمه عتیقه این کارو کرده!..... سمانه این پرونده اعصابم خیلی بهم ریخته! دلم

میخواد راز شریک دوم و جای مجسمه رو پیدا کنم!..... فعلا هامون زند تنها آدم مشکوک دم دسته!

سمانه پرونده ای را جلویش باز کرد:

- زیادی خودتو درگیرش کردی! یه پرونده دیگه برات پیدا می‌کنم ... حسست به بابات چیه؟

رکسان با دقت اطلاعات درون لب تاب لب تاب را زیر و رو می‌کرد:

- همه لیست اون فروشگاه رو اینجا نوشته! بابام مثل درخت‌های صاعقه زده به نظر میاد.... فکر می‌کردم سال‌های

سال از ازش متنفر می‌مونم!.... سمانه باور می‌کنی به اندازه کوه حسرتام می‌خواستم بغلش کنم! سرم روی اون

قلب سنگش بزارم از ته جگرم واسش گریه کنم.

دست‌های مهربان سمانه دور کمر دوستش حلقه شد:

- هیس عزیزم..... همه چی درست میشه..

سد بغض رکسان سرریز شد، شانه‌های دوستش را محکم گرفت:

- تنها تویی که مرهم دردهای منی! کسی برای کمکم نیست....

- پس اون هومن عاشق دل خسته‌ات هویچه؟

رکسان نیشگون ریزی از بازوی دوستش گرفت: - بهش جواب رد میدم! برگشتن به اون محله و زندگی با هومن

هرگز تو لیست آرزو هام نیست!

سمانه بازویش را با دست دیگرش مالش داد، ابروهایش را درهم کشید:

- نکنه چشمت به دنبال شخص خاصیه؟

رکسان جرعه ای از نسکافه را خورد:

- من به عشق اعتقاد ندارم، این کلمه دروغی بیشتر نیست!

- زمانش که برسه قلب یخ زده تو رو هم عشقی گرم میکنه!

رکسان آهی از ته دلش کشید.

جویبار زلال و سبک باشید، که از میان جنگلی انبوه آرام می گذرد.

کاری که همیشه فکر می کنید قادر نیستید

و از پس آن بر نمی آید حتما انجام بدهید!

انسان ها از رنج و شکنجه های دنیا درس می آموزند، نه از لحظه ی رضایت خاطر

خوشبختی و خوشحالی را میان لحظه ی سختی بیابید

تا لحظات پر معنا زیاد اهمیت به خود بگیرد.

رکسان کلافه لپ تاپ را خاموش کرد:

- هیچ اطلاعات به درد بخوری پیدا نکردم...

گوشه ناخنش را به دندان گرفت، باید دنبال کدام سرنخ را می گرفت.

سمانه کیف و شالش را روی میز کارش گذاشت: - پاشو بریم یه غذایی بخوریم تا سلول های خاکستریمون انرژی بگیرین!

رکسان به مهر خفته در نگاه دوستش لبخندی زد، گاهی دلش می خواست مثل سمانه زود ببخشد، انبار کینه هاشو را روی خورشید محبت باز می کرد، دست هایش را روی دست های کوچک پنبه ای سمانه گذاشت، همیشه که نباید راز قلب رو را با سخن فریاد کشید، دست ها و چشم ها هم حس را منتقل می کنند.

کلبه چوبی پر از رنگ های روشن بود، هامون نگاه دقیق به مجسمه های ریز و درشت عتیقه انداخت، باریکه ای از نور خورشید روی میز شیشه ای افتاده بود.

مرد خریدار موهای سیاه و سفید را پشت سرش دم اسبی کرده، پیپ نقره ای رنگی دستش بود.

مرد محافظ قوی هیکلی درون سینی طلایی فنجان قهوه برایش آورد، هامون پایش را روی پای دیگرش انداخت.

فنجان را روی میز طلایی کنارش گذاشت:

- جناب جهانبخش، بهتره بریم سر موضوع اصلی!

جهانبخش چشم هایش را مثل روباه مکار تنگ کرد:

- خوب این عتیقه چی هست؟ که مدت ها پیغام پسغام برام می فرستادی!

هامون از کیف دستی قهوه ای رنگش بسته ای بیرون آورد، روزنامه را از دورش باز کرد.

مجسمه طلایی مردی خشمگین تبر بر دست

بود، خشم و کینه روی صورت مجسمه حیرت انگیز بود.

جهانبخش عینکی به چشمش زد، مجسمه را با دقت و کنکاشی وسواس گونه بررسی کرد.

هامون با استرس پایش را تکان می داد.

عضلات چهره جهانبخش در هم گره خورد، چاقوی تیز از بشقاب کریستال برداشت، هامون با کنجکاوی حرکاتش را دنبال می کرد جهانبخش روی مجسمه را کمی خراشید، لحظه ای بعد با تمسخر آن را جلوی پایش انداخت:

-مردک منو مسخره کردی؟ یه آشغال تقلبی واسه من آوردی؟ من یه تاجر بزرگم نه ملعبه دست یه جوجه!

رنگ هامون از خشم به تیرگی گرایید، مجسمه را برداشت، زیر سطح خراشیده شده زنگ کدر بهش دهان کجی می کرد.

-این حقیقت نداره! چطور همچین اتفاقی افتاده؟

جهانبخش سری به تاسف تکان داد پوزخندی نثارش کرد:

- یا خیلی دل و جیگر داری! فکر کردی میتونی سر منو کلاه بزاری!.....یا بدجوری دورت زدن!

هامون مجسمه را با خشم برداشت، در ظاهر سرد جهانبخش نشانی از شوخی نبود.

احساس می کرد کسی یک سطل آب یخ روی سرش ریخته، محافظ با بی ادبی تمام راه خروج را نشان داد.... چه سخت است!

برای آدمی...که دلش می خواهد به اندازه تمام خداحافظی های دنیا برود و جایی برای رفتن نداشته باشد...

هزاران فکر و سوال درون ذهنش می چرخیدند...بی شک کار هومن و داوود بود، تو بازجویی ها ادعا کرده، رمز گاو صندوق را امین با دزدکی دید زدن یاد گرفته...چند روز قبل از دزدی مسافرتی به شیراز ترتیب داد، کل نقشه فروشگاه و نقطه کور دوربین را به داوود داده بود.

کلافه مشتکی به کاپوت ماشین زد، همه آرزوها و نقشه هایش مثل سرابی در بیابان به نظر می رسید. در چشم هایش برق خطرناکی می درخشید...

- الو داوود تا نیم ساعت دیگه بیا همون خونه خرابه!

.....

-اگه دلت خواست بیارش!.....خبرهای خیلی خوبی دارم!

تلفن همراهش را روی داشبرد ماشین انداخت،

اسلحه را با زیر جیب بارانش گذاشت، درون آئینه مرد غریبه ریش خندش می کرد، چشمان نگران هانیه در خیالش رنگ گرفت، خنجر وجدانش نهیب میزد....چقدر دیگر در این باتلاق باید فرو می رفت!

اسلحه را دوباره روی صندلی عقب انداخت، خاطره لبخند شیرین آوا دردی یاس آور درون قلبش سرازیر کرد.

مهربانی می بارد از نگاهت

چشمانت را در کدام اقیانوس محبت

بارور کرده ای....

داوود سومین ته سیگارش را روی دیوار خاموش کرد، هومن با زنجیرگردنش بازی می کرد:

-داوود این یارو کجا مونده ؟ بی بی یه کم حال نداره! باید زودتر برم!

داوود با سنگریزه ای گربه کوچک را نشانه گرفت:

-چه بدونم کدوم جهنمی گم و گور شده! این کار کوفتیم تموم شه! از شر این بچه قرتی خلاص می شیم.

-به بهداوود چه زود خودتو رسوندی

! بوی کباب به مشامت رسیده ولی خبر نداری خر داغ میکنن!

هومن دستی به سبیلش کشید، ابروهایش را به معنی سوال بالا برد:

- مهندس؟ تو لفافه عرض پرض نفرما! توپ پر اومدی!

هامون مجسمه ایندرا طرف سینه ستبر داوود کوبید:

- نامردی و کلک زدن تو مرامون نبود، تقلبیه!

ارزش یه قرونم نداره!

داوود دستی روی زخم صورتش کشید:

-مهندس الان وقت خوبی واسه شوخی نیست! مرد حسابی قلبی چیه؟.....اگه فکر کردی با این سیاه بازی ها

مارو دور بزنی! زهی خیال باطل!

هامون خشمگین با دو دست یقه داوود را گرفت:

- داوود کجای من به آدم های بامزه می خوره؟!.....کل زندگیم رو سر این نقشه گذاشتم!.....اون استادی نامرد چند

روز دیگه پول تو حسابم نباشه، نوجهاش با ساطور تیکه تیکه ام می کنن!

داود با عصبانیت به عقب هلش داد:

- مردک تو خودت رمز گاو صندوق و کلیدهارو بهم دادی!.....ما فقط برات آوردیمش!

صحنه سازی برای دزدی برات انجام دادیم!.....یه بی گ*ن*ا*ه به جای ما تو زندان خودشو کشت!

هامون را محکم به کنج دیوار آجری چسبانند:

-کار ما فقط دزدیه! تو کار خرید و فروش عتیقه نیستیم.....مردک با شجاعت حقیقتو بنال!

هامون با خشم کنارش زد، وسط خانه مخروبه ایستاد:

-حقیقت؟.....این مجسمه تقلبیه! حالا هر غلطی می‌خوای بکن! همه کاخ آرزو هام ویران شد! اصلا بیا منو بکش

از این گنداب قمار راحتم کن!

هومن نگاهش به مجسمه مرد خشمگین تبر به دست بود، حس خشم و کینه مرد نفسش را بند آورد.

با آرامش سیگار بهمنی آتش زد به بلبشوی داوود و هامون با پوزخند نگاه می‌کرد.

- هامون خان یه شاه دزدی بوده، از من و شما خیلی زرنگ تر بوده!.....خوب فکرهاتو بکن ببین کس دیگه ای از

وجود مجسمه خبر نداشت؟

هامون چنگی به موهاش زد، نگاه کلافه اش بین هومن و داوود درجریان بود:

-الان چیزی به مغزم نمی‌رسه مثل یه قطار از خط خارج شده ام.....دلم میخواد امشب فقط مست کنم!

زمان؛ حقیقت آدم‌ها را روشن می‌سازد، قیمت رفاقت‌ها را معلوم می‌کند.

زمان؛ عشق را از ه*و*س جدا می‌سازد

و راستی را از دروغ..

هومن دستمالی از جیبش در می‌آورد، داوود با چاقو به جان درخت خشکیده افتاده است!

-داداش؟ الان می‌خوای چیکار کنی؟

داوود تکه ای از پوست درخت را درون دهانش گذاشت:

-یه دزد بدبخت چیکار میکنه؟ سراغ سوژه جدید میره! خونه یا مغازه بدبخت تر از خودش خالی می‌کنه!

هومن موهایش را با دست مرتب کرد:

- فکر نمی کنی بهتره راه های دیگه رو امتحان کنی؟

داوود زیپ کاپشن اش را بالا کشید:

- به نگاه به این خونه مخروبه بکن، اون کیسه سیمان و تیر آهن های زنگ زده، آب از سر من یکی گذشته! شبیه این خونه مخروبه ام فقط می خوام دخترم رو نجات بدم!

هومن به مسیر رفتن دوستش نگاه کرد، شانه های فرو افتاده حکایت از غم و غصه زیاد بود.

زندگی شان مثل شب ساکت است؛ هم چون جمعیت انبوهی که در سکوت یک بهت، آرام نفس می کشد.

جمعیتی پنهان در سیاهی شب به تنهایشان خیره اند!

خودش هم نمی دانست چرا جلوی دفتر رکسان میخکوب ایستاده، می خواست طومار عشق و دل دادگی اش را برای همیشه ببندد.

قلبش مثل دیگ روی آتش به قل قل افتاده بود، زنگ را با دست های مرتعش فشرد، چند ثانیه... مثل قرنی برایش می گذشت، با خود غر میزد... حال خودش رو فقط خودش می فهمی حالا هر چی بگی... به هر کی بگی!

رکسان با چشم های پر از سوال نگاهش می کرد، فنجان چایی را درون دست هایش محکم فشار می داد، به امید اینکه گرمای چایی به درون قلب سردش انتقال پیدا کند.

- رکسان امروز همه شجاعتم جمع کردم، تا یه بار بزای همیشه تکلیفم رو روشن کنی!

دست های رکسان با بی قراری مانتوی سیاهش را چنگ می زد:

- من از پیشنهادات خیلی ممنونم! ولی متاسفانه تو خودم اون علاقه ای رو به زندگی مشترک پیدا نکردم.

پلک چپ هومن با تیک عصبی بالا پرید، چایی سرد را لاجرعه سر کشید:

- همین؟ تو هیچ عشق و علاقه ای اندازه یه بند انگشتم بهم نداری؟

رکسان با اندوه چشم هایش را لحظه ای بست:

- چرا درکم نمی کنی؟ ازدواج و عشق زوری میشه؟... دوروغ می خواستی بشنوی عاشقت شدم؟!

هومن با عصبانیت از صندلی بلند شد، نگاهی به کتاب های روی میز و پرونده های قطور انداخت:

- بگو منو دیگه لایق هم صحبتی با خودتم نمی بینی! برای خانم وکیل کسر شانه با یه بچه پایین شهری حرف عشق بزنه!

رکسان ناخن هایش را درون دست هایش فرو کرد:

- هومن یکم منطقی باش! حوصله دعوا و مرافعه ندارم.... برای آخرین بار میگم من برات احترام قائلم، ولی آخر و عاقبت زندگی بدون عشق خانواده منو دیدی، خواهش می‌کنم این قصه عشق تموم کن!

هومن با خشم لگدی به مبل‌های زرشکی کوبید:

- قصه؟.....عشق من؟..... تو میدونی به خاطر عشق ات مجبور به دزدی شدم؟ تا خودم یه سر و سامانی بدم؟..... اون داوود بهم گفت اگه پولدار شم تو روی خوش بهم نشون میدی! ولی نمی‌دونست خانم همه اصل و نسبش فراموش کرده!

- هومن آروم باش!.... تو به خاطر من دزدی کردی؟ چرا فکر کردی با پول دزدی من خوشبخت میشم؟ خونه و زندگی کدوم بیچاره رو ویران کردی؟

هومن چنگی بر موهایش کشید، بغض سنگینی راه نفسش را بسته بود:

-هه.....اونی که دستور دزدی رو داد، خودش صاحب فروشگاه بود، رکسان آرزو می‌کنم یه روز عاشق یه رذلی مثل هامون زند بشی!..... یارو حتی به شاگرد مغازه خودشم رحم نکرد!.... رکسان حقا که نوه اون افسانه عفریته هستی! ای خدا قلبم داره از غصه می‌ترکه!

کلمات هامون زند.... شاگرد مغازه مثل لامپ‌های چشمک زن درون مغز رکسان روشن و خاموش می‌شد!

هومن با شدت تمام در را کوبید، همچون مرد گرفتار در طوفان پله‌ها را به آرامی پایین می‌آمد.

وقتی طوفان تمام می‌شود، یادت نمی‌آید چطور از دل آن گذشتی، چطور از آن جان سالم به در بردی. حتی مطمئن نیستی که آیا واقعا طوفان تمام شده است یا نه. اما در این میان یک چیز قطعی است وقتی طوفان را پشت سر می‌گذاری دیگر همان آدم قبل از وقوع طوفان نیستی. همه قصه طوفان همین است.

رکسان بین اطلاعات فلش آدرس خانه هامون زند را پیدا کرد، چیزی درون قلبش بالا و پایین می‌شد، تکه کاغذ را به دست گرفت، تصویر

چشمان لاغر امین از خاطرش محو نمیشد.

روی کاغذ با دستنی لرزان آدرس را نوشت، بیرون باران ریزی شروع به باریدن کرده بود،

دلش برای هومن می‌سوخت، چترسیاهش را باز کرد.... برای کشف رازهای پیچیده به دل باران زد...

باران که می‌بارد چترت را ببند

چرا که این.. اشک ابرهای پر احساس است؛

آنها به سوگ عزیزی از دست رفته

هزاران سال است که می بارند...

بی چتر و سر پناه به خیابان بزن، حتی اگر
صورتت از بارش احساس های نمناک؛ خیس شد.

چند ساعت قبل اشک های بی محابا از گوشه چشم هایش جاری بود، بطری خالی را به طرفی پرت کرد، دستش
را محکم روی صورتش کشید:

- خدا همه می گن تو آسمون و زمینی..... تو همه جا هستی؟! پس چرا بدبختی های من تموم نمی شه!

آوا قاشق را در لیوان آب قند می چرخاند:

-هامون جان یه کم آرام باش...واسم تعریف کن چه اتفاقی افتاده؟

کنارش روی مبل سبز رنگ نشست، موهای ل*خ*ت سیاهش روی شانه هایش ریخته بود، هامون طره ای از
موهایش را در دستش گرفت:

-آوا می خواستم همه ستاره های آسمون برات زمین بیارم!.....کلی بدهیم روصاف کنم....سوار یه قطار بشیم و
کل دنیا رو باهات سفر کنم. دونفر رو اجیر کردم.....دست های کوچک آوا موهایش را از پیشانی

کنار زد:

-عزیزم، من همیشه پیشت می مونم! غصه هاتو بهم بگو بزار مرهم دردت باشم!

هامون سرش را روی زانوی آوا گذاشت:

-از کجاش بگم؟ از دزدی تو فروشگاه خودم!

اون مجسمه نفرین شده قلبی بود.....هه خدایا دارم دیوونه می شم.....

تمام محتویات معده اش به دهانش هجوم می آورد، با سرعت خودش را به حمام رساند، هر چه خورده بود بالا
آورد، اشک تلخ کامی را از صورتش پاک کرد، آب را با فشار باز کرد با لباس زیر دوش ایستاد، آب داغ سیل
خاطراتش را شست!

آوا با دست روی در حمام می کوبید، از میان آب و بخار فریاد کشید:

-الان میام.....

بخار روی آئینه را با دست پاک کرد، چشم هایش درون آئینه سرخ سرخ بود، آهی از ته دل کشید.

لباش هایش را به تن کشید، احساس خستگی هزار ساله را داشت... هرگز کسی اینگونه فجیع به کشتن خود
برنخواست

که من به زندگی نشستم!...پوزخند بر لب روی تخت نشست شاعر هم شد بود.

از گرسنگی احساس ضعف می کرد، به طرف در اطاق رفت، بوی خوشی از آشپزخانه توی فضای خانه پیچیده،
صدای آرام حرف زدن آوا به گوشش رسید، لحظه ای درنگ کرد.

- الو به جون مادرم قسم!..... خودش بهم گفت مجسمه تقلبیه!....کثافت چه جوری دیگه از زیر زبونش بکشم!
حالش خیلی خرابه.

ناباور چند قدم جلو آمد، دستش را به دیوار گرفت:

- آوا؟ تو دیگه کی هستی؟...اینجا چه خبره؟

آوا دستش را روی دهانش گذاشت:

-هامون جان مادرم بود...واست سوپ پختم!

هامون گلدان کریستال را از روی میز برداشت:

-مادرت؟ من پشت گوشام مخملیه!... نانجیب کی هستی؟

آوا چشم هایش از وحشت گشاد شد:

-بهبش بدهکاریم!...والا مادرم و منو از خونه بیرون می انداخت!

هامون گلدان کریستال را روی زمین انداخت، گلدان هزاران تکه شد آوا جیغی از ترس کشید:

-دیوونه شدی!؟

-آره دیوونه شدم...این بازی زیر سر کیه؟

کی زاغ سیاه منو چوب میزنه! اون مجسمه نفرین شده الان پیش کیه!؟

صدای زنگ در دیوانه وار فشرده می شد، هامون عصبی به طرف در رفت، انگشت اشاره اش را به طرف آوا
گرفت:

- یه چند دقیقه ساکت باش!

با باز شدن در کسی خانم وکیل را محکم به طرفش هل داد، مردی با چشم های سیاه خبیث

با اسلحه ای در دست منتظرش بود.

مرد قوی هیکل دیگر با لباس های سیاه وارد شد در را پشت سرشان بستند. رکسان موهای فرش را درون شالش فرستاد، با وحشت نگاهش به چشم های هراسان هامون بود.

آوا با ترس دست هایش را روی دهانش گذاشت، موهای لختش مثل دسته جارو دورشانه هایش ریخته بود:

-آقا جمشید تورو خدا رحم کن!من همه تلاشم کردم مجسمه ایندرا تقلبی بود.

با دست هامون را نشان داد، بغض غریبی گلویش را می فشرد:

-به جون مادرم همه سعیمو کردم....

درچشمان سیاه جمشید برق خبیثی می درخشید، کت و شلوار سفیدی برتن داشت، اسلحه مجهز به صداخفه کن ، را با آرامش بالا آورد، هامون هنوز سلول های مغزش در گرداب الکل غرق پراز توهم بود، به دیواری تکیه داده با پوزخندی بر لب صحنه روبرویش را تماشا می کرد.

جمشید لبخند شیرینی زد، سرش را با طعنه کمی کج کرد:

- جواب محبت آدم ها رابه موقع بدهید،

محبت های تاریخ گذشته عطر و طعم اصلی را

نخواهد داشت!

رکسان با چشم هایی از وحشت گشاد شده منتظر فاجعه ای بود، گلوله درون سینه آوا نشست، آوا دستش روی قلبش رفت، گلوله های دیگر با شقاوت تمام بر پیکر زن شلیک می شد، آوا مثل درخت صاعقه زده درون جوی خونش غلتید.

رکسان از عمق دلش فریادی وحشت آور کشید، هامون مثل مرد یخی به طرف آوا رفت، روی جسد غرق خون عشقش خم شد:

-آوا جان؟ نمایش خوبی بود تو بازیگر عالی هستی!.....عزیزم پاشو....

سر آوا را در آغوشش گرفت، موهای سیاه را از صورتش کنار زد چشم های پراز زندگی دختر حالا گشاد و سفید شده بودند ، هامون دختر را به آغوشش کشید خون تمام لباسش را رنگی کرد:

-آوا.... شانه کن موی پر کلاغی ات را شانه هایت پناه این مرد است، من برایت ترانه می بافم ...توی فصلی که همچنان سرد است!

رکسان جوشش اشک را از کنج چشمانش حس می کرد:

- اینجا چه خبره؟.....تو یه حیوونی چطور دلت اومد اونو بکشی!

جمشید با دست به مرد همراهش اشاره کرد، با پوز خندی بر لب چشم هایش را باریک کرد،

مرد قوی هیکل اسلحه را به طرفش گرفت، رکسان با وحشت چند قدم به عقب برداشت، با چشم دنبال راه فراری می گشت فرود آمدن ضربه ای را به شقیقه اش را حس کرد، دردی چون نیش مار درون سرش حس کرد دنیایی سیاهی برایش آغوش گشود...

کسی با سیلی محکم روی صورتش می زد، درون سرش کسی با چکش محکم می کوبید! همه قوای جسمانی اش را در خود جمع کرد، تا امواج فراموشی را عقب براند، دردی عمیق در دست هایش حس کرد، پلک هایش را چند بار بهم زد روبرویش هامون را محکم روی صندلی بسته بودند، چسبی هم بر روی دهانش بود لکه های قرمز خون روی پیراهنش نشانی از واقعی بودن کابوسش بود.

جمشید لیوان کریستالی از مایع سرخ رنگ دستش بود، روی مبلی زرشکی رنگ پاهایش را روی هم انداخته نگاهشان می کرد لبخندی زد:

- خوب... موش فضول بالاخره به هوش اومدی؟!...نچ نچ به خودت زحمت نده. مثل چسب به صندلی میخکوب شدی!.....

از روی مبل بلند شد شروع به قدم زدن کرد.

خوب عزیزانم الان براتون یه قصه می خوام بگم!

خوب اول خودمم معرفی می کنم....بنده جمشید برادر انسیه زن بابای سابق خانم وکیل!

جمشید چانه رکسان را محکم با دستش فشار داد، خشم و کینه درون چشم های رکسان چون آتش دهان ازدهایی دوسر بیرون می نمود.

- موش فضول...منو خوب یادته! کابوس شب و روزت بودم....القصه این خانم وکیل یه مادر بزرگ پتیاره داشت این خانم چند روز پیش به درک واصل شد!

موش کوچولو می دونستی شغل شریف مادر بزرگت چی بوده؟ ایشون دزد بودن، واسه کلفتی به خونه ثروتمندا می رفته و هر چی عتیقه بوده زیر بغلش می زد....یه روز یه مجسمه ای طلایی باشکوه می بینه یه مرد خشمگین تبر به دست!....این افسانه ما مثل زاغ مجسمه رو با خودش برمی داره، ولی از نفرینی که این مجسمه داره

رکسان با وحشت به حرف های جمشید گوش می داد، عرق از لابه لای موهایش جاری شده بود.

جمشید روی مبل می نشیند جام دیگری از مایع سرخ رنگ پر می کند:

-موش کوچولو اون شب یادته؟...من مجسمه طلایی ایندرا رو از مادربزرگ خرفتت قرض گرفتم!.....مادربزرگت مثل دیوونه ها هر شب تو خواب ناله می کرد.....اون مجسمه رو پیش عتیقه فروش زنبق سیاه بردم.....پول خوبی اون زمان آقای زند بهم داد...

مایع را لاجرعه بالا کشید، خنده ای مستانه از ته دل کرد:

-نه این بچه!.....

موهای هامون را با دست هایش چنگ زد، درد در تمام سرش پیچید تمام توانش را به کار برد تا سرش را کنار بکشد، جمشید سیلی محکمی به صورتش زد:

- پسر جون آروم بگیر!.....برات گذشته تاریک باباجونتو می خوام تعریف کنم! رازهای خیلی مخوفی داره...وقتی احمد زند عتیقه رو دید یه جووری واسم قیافه گرفت، انگار یه جنس بنجله!...سرمو با چند صد هزار تومن شیره مالید! بابای رذلت تهدیدم کرد تحویل پلیسم می ده.....القصه سال های زیادی از این ماجرای شوم گذشت! بنده در کشورهای زیادی راه کثافتکاری رو یاد گرفتم!.....دقیقا یه سال پیش از یه باند زیر زمینی قاچاق خبری شنیدم، مجسمه ایندرا رو قراره به مزایده بزارن! وقتی آدم خودشو قاطی کارهای خلاف کنه! می تونه خبرهای جالبی از همه جا بشنوه!

همون مجسمه خوشگل بود، همه از قیمت میلیاردریش می گفتن!.....یه نقشه عالی کشیدم

یه سفر قاچاقی به ایران کردم، متاسفانه من تو دنیا خیلی معروفم!.....یه دزد و آدمکش بالفطره!.....

شال را از سر رکسان کشید، موهای فر رکسان به هوا جست جمشید طره ای از مویش را لای انگشتش پیچید.

- موش کوچولو با این بچه مهندس آشنا شدی؟! جای پدرشو تو عتیقه فروشی زنبق سیاه گرفته بود، ولی مثل باباش زبر و زرنگ

نیست،.....القصه خودمو یه پولدار هنرمند جا زدم تقاضای شراکت دادم، مهندسمون رو هوا زدا!.....ایندرا تو گاو صندوق بود، این مجسمه نفرین شده رو هیچ کس نمی تونه از خودش جدا کنه! ولی حیف پلیس ردپا از ام گیر آورد مجبور به فرار شدم!.....بعد از چند ماه که برگشتم

یه شب دزدکی وارد مغازه شدم، اون جوجه شاگردت قیافمو دیده بود!.....باور می کنی یه پادو پنهونی تعقیبم کرد از ام حق السکوت می گرفت! حیف شاگردت بچه زرنگی بود از جزیره اش خوشم می ومد! تا می خواستم سرشو زیر آب کنم این جوجه مهندس زندون انداختش!

موش کوچولو نمی تونستم بی گذار به آب بزیم!

من اون مجسمه رو می خواستم ولی همه چیز عجیب و غریب مثل یه کلاف سردرگم بود!

آوا اون هنر پیشه خوشگل رو سر راه هامون گذاشتم، حامدم تو زندان فرستادم سر اون شاگرد فضولو زیر آب کنه! حامد قاتل خوبییه جوری صحنه سازی کرد که خودکشی به نظر برسه...

با کفشش لگدی محکمی به جنازه آوا زد:

-ولی دختره خیلی بی عرضه بود! هی می گفت هامون مجسمه رو دزدیده ولی تقلبیه!...من اون مجسمه رو می خوام!

به طرف هامون برگشت شیطان خفته درونچشم هایش شعله ور بود:

- بهت یه فرصت می دم تو بهم می گی مجسمه کجاست!...منم عوضش به این موش کوچولو رحم می کنم...

اشک از کنج چشم های رکسان روی پیراهنش می ریخت، التماس را به چشمانش ریخت، هامون پوست صورتش به تیرگی گراییده بود،

تمام بدنش از درد به فریاد افتاده بودند، جمشید وحشیانه چسب روی دهانش را کشید:

-حالا بنال!

هامون سوزشی وحشتناک روی صورتش حس کرد:

- حیوون روانی...پیش من نیست!

جمشید پوزخند بر لب با پشت دست محکم روی صورتش کوبید:

-هییس...جوجه عتیقه چی! بی ادبی تو قرارداد نبود! چرا کاری می کنی اون خوی وحشی گریم رو نشونتون بدم؟

به طرف رکسان می رود، با پوزخندی بر لب دستش را روی صورتش می لغزاند:

- با یه بزم خوشگل چطورین؟ هامون دلت میخواد یه نمایش زیبا جلوی چشمت نشونت بدم؟

هامون با خشم دندان هایش را به هم می سایید:

- به کی باور داری قسم بخورم؟ اون مجسمه عتیقه تقلبی بود...هر غلطی دلت می خواد بکن!

حیوان درنده خفته درون جمشید بیدار شده، با حرکت وحشیانه ای آستین لباس رکسان را پاره کرد، رکسان با تکان دادن خود سعی در پیدا کردن راه نجاتی بود، هرچه دعا از کودکی یادش مانده بود را با اشک کنج چشم هایش بر زبان جاری ساخت، چند ثانیه ای بعد سوزش وحشتناکی درون بازویش حس کرد، با صدلی پیچیده در طناب روی زمین افتاد، خون از بازویش جاری شد.

هامون فریادی از ترس کشید، هنوز از شوک مرگ آوا بیرون نیامده بود:

-عوضی.....اگه مردی دستامو باز کن تا حالت کنم!

جمشید سرش را با ژستی مسخره کج کرد:

-اوه.....اتفاقا منم دوئل تن به تن رو بیشتر دوست دارم! ولی قبلش....

به طرف رکسان برگشت ، گویا نفرت سال های کودکی درونشان تلنبار شده بود، طناب دست های هامون را باز کردند، احساس کرختی درون پاهایش می کرد.... با دو قدم به طرف جمشید خواست هجوم ببرد، صدای کر کننده شلیک گلوله ای همه فشارو گرفت، پرده ای مه مانند جلوی چشمان رکسان را گرفته بود،

هامون با بهت و ناباوری دستش را روی سینه اش گذاشته، صدای گلوله ها در فضای نشیمن غرشی سهمگین ایجاد کرده بود، دیگر همه کابوس های گذشته تمام شد، حیف حسرت آغوش مادرش رو با خود به گور می برد.

بی تو باران بزند خیس ترین رهگذرم

تا به صد خاطره یا چترخ*ی*ا*ن*ت نکنم!

آدم ها آن چیزی که هستند نیستید، بعضی ها زیر نقاب زندگی می کنند، رازهای وحشتناکی در پشت نقابشان مخفی می کنند.

همه جا تاریکی مطلق بود، پاهای برهنه اش توی دالان تاریک یخ زده، دست هایش را کورمال کورمال به دیوار کناریش می کشید!

دلش باریکه ای نور می خواست، درونش سرمای وحشتناکی ب مثلخ های قطب جنوب حس می کرد...رکسان....

صدا مهربان و نوازش گونه مثل حریر بود:

-عزیزم....من اینجام فقط کافیه چشم هاتو باز کنی!

همه توانش را جمع کرد، از لای پلک های نیمه بازش نور به درون چشم هایش ریخت.

صدای دو غریبه یا آشنا بود؟ مگر کسی هم در این دنیای پراز رنگ و تزویر برایش مانده بود!

- آقای حقیقت دکتر گفته چند ساعت دیگه به هوش میادا! ماجرا خیلی عجیبه این گروگانگیر گروگان گیر یه آدمکش حرفه ای و تحت تعقیبه!

- این شیاد برادر زن مرحوم منه! از اون بچگی یه جونوری بود سمانه خانم برای دورکردنشون از دخترم، تصمیم گرفتم به امان مادرم رهاس کنم تا بمونم

- آقا ایرج گذشته ها دیگه تموم شده! یعنی جمشید برای انتقام از رکسان اون دختر و کشته؟

- این مردک کینه‌هایشتری از ازم داره، والا دیگه از بقیه ماجرا خبر ندارم.

- آقا ایرج شما از سرنوشت مادر رکسان خبر دارین؟ تو تمام سال هایی که می شناسمش از اینکه مادرش رهاس کرده، خیلی رنج کشیده!

- بله، ولی مادرش همون سال ها ازدواج کرد، اگه طاقت روبرو شدن با مادرشو داره من آدرسشو بهش می دم....

- بفرمایید این آدرس مادرش سال ها قبل اون جا بود، بهتره به پرس و جویی بکنید! می تونه بره از نزدیک زندگی مادرشو ببینه!

- آقا ایرج نمی خوام بخشی از زندگی رکسان باشید؟ اون به محبت شمام احتیاج داره!

- سمانه خانم من که از خدمه! ولی این و می دونم خود رکسان باید منو ببخشه! من دیگه می رم... سعی می کنم دوباره پیام!

عصر می شود بدون تو

می گذرد بدون لحظه هایی که باید باشی و نیستی! عصر ها هم عاشق هستند

عاشق این که یادت را برای من مرور کنند!

قلبش مثل طبعی وحشتناک می کوبید، احساس عطش شدیدی می کرد:

- آب... آب

دستی زیر سرش قرار گرفت، از میان چشم های نیمه بازش صورت مهربان دوستش را دید:

- بخور عزیزم... تو که جون به سرم کردی!

خنکای آب عطش و بغض گره خورده اش را کمی التیام داد:

- من کجام؟ چه اتفاقی افتاده؟

سوزشی را در بازویش حس کرد، موج درد تمام خاطرات را مثل فیلمی به یادش آورد.

- چی شد؟..... جمشید می خواست مارو بکشه!

اون دختره رو کشت! هامون زند بر اش چه اتفاقی افتاده؟

سمان کمپوت آناناس را درون بشقابی خالی کرد:

- آرومتر عزیزم هنوز خیلی ضعیفی! بزار....

رکسان خودش را کمی توی تخت بالاتر کشید:

-سمانهمن حالم خیلی بهتره! چه جوری نجات پیدا کردم؟

سمان بشقاب را روی میز گذاشت، روی صندلی نشست:

- هیچی گویا سرایدار ساختمون تو رو وقتی جمشید با اسلحه گروگان می گیره می ببینه به پلیس خبر می دهجمشید خیلی مقاومت کرد و خب توسط پلیس کشته شد! هامون زند هم پاش گلوله خورده....پلیس ازازش بازجویی کرده، حتما سراغ توام میان! رکسان قضیه چی بود؟

رکسان تکه ای از آناناس را با چنگال برداشت:

- جمشید شریک کاری هامون بود گویا هامون یه پول کلان بهش بدهکاره! می دونی من بیشتر داستان و بیهوش بودم!

زمان می گذره و تو آدمهارو بیشتر میشناسی،

اونا از اول همونی بودن، که تو تازه الان فهمیدی!

چمشهائیش را به سختی بست، دستش را به آرامی رو پیشانی اش گذاشت، همه معادله های ذهنش بهم خورده، اولین چرخه دزدی مادر بزرگ خودش شروع کرد... نفرینی که ورود ایندرا به خانواده حقیقت شروع شد!

طمع و حرص تقصیر چه کسی بود؟ مقصر واقعی در این ماجرای شوم کی می تو انست باشد؟ جمشیدی که طینت سیاهش تمام سفیدی روحش را فرا گرفته بود؟ احمد زند که گرفتار همان چرخه طمع شده؟

هامون زندی که برای سر پوش گذاشتن بدهی کلان بازی قمار، دزدی دیگر را شروع کرد؟

امین به سودای رسیدن به پول و ثروت گرفتار تار عنکبوت جمشید شد؟

اگر اندکی از طمع و حرص شان می کاستند... هیچ یک از این اتفاقات شوم نمی افتاد....شاید هم از بازی سرنوشت گریزی نبود!

دلش فقط رهایی و دور شدن می خواست، مثل کودکی رها از همه غم ها در دشت پراز آفتاب گردان فقط بدود.

تنها که می شوم زنی مدفون در من، زیر لب ترانه می خواند، شعر می دوزد و برای خاطراتش قصه می بافد!

زنی ناشناس که دست از سر خراب تنهایی ام

بر نمی دارد.

چند ماه بعد

همه چیزهای از دست رفته روزی برمی گردند

اما درست زمانی که یاد گرفته ایم بدون آن ها زندگی کنیم!

از لای پنجره باز نسیم خنکی به درون اطاق می آمد، لیوان بزرگ نسکافه روی میز میان کاغذهای پرونده

جدیدش خودنمایی می کرد، نگاهی به تیتراهای روزنامه صبح کرد:

مجسمه عتیقه ایندرا توسط ناشناسی به موزه ایران باستان هدیه شد....

چشم هایش از فرط تعجب گرد شد، دستی میان موهای فرش لغزاند خودکار را روی میز انداخت، ماه های گذشته

با خود جنگی طولانی را شروع کرده بود تا تمام آن خاطرات شوم را کنار بگذارد، ولی انگار دست سرنوشت سر هر

پیچ بازی جدیدی برایش داشت!

روزهاییکه درگیر بازجویی بود تنها بیهوشی و بی خبری را عنوان کرده بود، وجدانش گاهی شلاقش را بی رحمانه

بر پیکرش فرود می آورد، ولی اگر رازهای آن روز را برملا نکرد، شاید گریه های جان سوز بی بی را مجسم کرد،

حالا که بعد از گذشت چند ماه هومن درگرم ترین فصل سال عروسش را به خانه اش می برد، سال های بی کسی

آغوش بی بی تنها پناهگاهش بود به حرمت آن سالها لب فرو بست!

اشک های بی قرار داوود سر قبر کودکش همیشه یادآور روزهای تلخ گذشته خواهد بود!

گوشی اش روی میز چند بار صدا کرد، پیامکی از طرف ایرج شاید سال ها برایش طول می کشید تا دیوار بتونی

میانشان نابود شود.

ولی این روزها سعی داشت کینه های گذشته را کنار بگذارد، پیامک را با حسی شیرین خواند:

- فردا شب وقت داری واسه شام بیرون بریم؟

با لبخندی گوشه لب تایپ کرد:

- باشه! بابا مواظب خودت باش!

واژه بابا را چند بار زیر لب تکرار کرد، شیرینی مثل عسل در جانش جاری شد، به آدرس روی کاغذی که سمانه

پیدا کرده بود نگاه کرد، با انگشت رویش را لمس کردمادر....

کوله قرمزش را برداشت، موهایش را درون شال سبزش برد برای همیشه در را روی کابوس های گذشته اش می

بست.

پمپاژ خون را در رگ هایش می شنید، چندین بار با تنفس عمیق سعی کرد اضطرابش را کم کند، زنگ را چند بار

فشار داد، دستش را روی گردن بند محکم گرفته بود.

گویا قرن ها طول کشید تا کسی آشنا در را برایش باز کند، هامون زند با چشم هایی پر از پرسش نگاهش می کرد:
- خانم وکیل؟

رکسان از شوخی های روزگار متعجب بود، وقتی برای اولین بار اسم مادرش را به عنوان همسر کنار احمد زند دیده بود، از خشم مدت ها به زمین و زمان فحش می داد با لبخندی برب هامون را از جلوی در کنار زد:
- چرا مثل چنار جلوی راه ایستادی؟ هانیه زن بابات خونست؟.... آهای صاحبخونه کسی نیست؟
هامون با بهت بازویش را گرفت، صدایش را در حد زمزمه پایین آورد:

- رکسان تازه همه چیو درست کردم! ماشین و خونم رو فروختم و پولشو به خانواده امین دادم... آبرومو تورو خدا
نبر!

هانیه متعجب از سرو صدا از آشپزخونه بیرون آمد:

- هامون جان کیه؟

رکسان به تصویر زنی نگاه می کرد، سال ها حس نبودش مثل خنجرى درون قلبش با او همراه بود، تمام کوه
آتشفشان دردها و حسرت هایش فوران کرد:

- من اسمم رکسان حقیقته! بچه پنج ساله ای که سال ها قبل به امون خدا ولش کردی! با کفش به طرف زن
مبهوت رفت، دست های هانیه را محکم گرفت:

- تو به خاطر راحتی خودت منو ول کردی! واسه یه زندگی لوکس مثل آشغال ولم کردی!

هانیه اشک هایش از کنج چشمهایش چشم هایش بی محابا می ریخت:

- دروغ میگی؟ تو واقعا رکسان کوچولوی من هستی؟

رکسان روی سرامیک های سرد نشست:

- من رکسان کوچولوی بدبختت بودم!

گردنبند طلایی شکل را از گردنش کشید، زنجیر پاره شده را به طرفش پرتاب کرد.

هانیه کنارش روی زمین نشست، ناباور گردن بند را برداشت با دقت پشت و رویش کرد:

- تمام این سال ها قلبم از دوریت می سوخت،

چه دروغ هایی به خوردت دادن؟ من یه زن بی وفام؟ فکر ثروت و راحتی خودمم؟.....اون مادر بزرگت خیلی اذیتم می کرد کتک ها و نیش زبون هاشو به جون خریدم.....ولی تهمت خ**ی**ن**ت کردن رو دیگه نمی تونستم هضم کنم!

واسه یه زن بچه اش از جوش هم عزیز تره!

اون بابای بی غیرتت مثل سگ از خونه بیرونم انداخت ، هزار بار بهشون التماس کردم ولی دفعه آخر افی گفت ایرج زن گرفته!...رکسان مادر تو طلاق دادن.....چی بگم از در به دری هام از تصادف کردنم با پدر هامون....

رکسان دست هایش را روی صورتش گذاشت، مثل کیبوتر شکسته بال پر پر میزد:

-چرا توی این سال ها یه بار سراغم رو نگرفتی؟

بغض هانیه تبدیل به گریه ای زجر آور شد:

-فکر می کردم اگه منو نبینی خوشبخت تری!

دلیم نمی خواست دوباره به اون زندگی شوم برگردم....

هامون مبهوت به دیوار تکیه داده ، این صحنه تئاتر را تماشا می کرد.

رکسان با چشم هایی پر از نفرت نگاه سردی به هانیه انداخت:

- این سال ها چقدر خوشبخت بودم مادر خودخواهی چون تورو بالا سرم نبود!

با قدم های مصمم خانه مادرش را ترک کرد، گریه ی ضجه گونه ی مادرش در راه پله ها پیچیده بود. همیشه از دلتنگی آخر شب حرف می زنند!

نمیدانند دلتنگی شب و روز نمی شناسد ،

هر زمان که از خیالم عبور می کند .

اشک هایم جاری ، سیگارهایم دود ، زندگی ام خاکستر می شود!

صداهای درون مغزش ساکت شده بودند، چقدر پیاده طول خیابان راه رفته پاهایش از درد به ذق افتاده بود، از بالای پل عابر پیاده به ریسه های رنگی خیابان تاریک نگاه می کرد، کنارش مردی سیگار می کشید چشم های آشنای هامون برایش گرما بخش بود:

- زندگیمون با مرگ مادرم مثل جهنم بود، بابام صبح تا شب مثل دودکش سیگار دود کرد، یه شب با یه زن تصادف کردیم ...بابام شانس آورد هانیه یه فرشته واسه زندگی جهنم ما بود، ولی همیشه کنج آشپزخونه گریه میکنه! یه غم خیلی کهنه که تو قلبشه اونم دوری از تو!.....بابام ایندرا رو تحویل موزه داد، اون با یه تقلبی

عوضش کرده بود، می دونست من مخالف صد در صد قضیه ام. با خارج رفتن اون مجسمه نفرینش از خانواده خارج می شه!

رکسان اندوهی به وسعت اقیانوس را حس می کرد:

- قسمت مسخره داستان فامیل شدن من با آدم قالتاقی مثل تو! مثل یه دلچک تو یه صحنه سیرکم که کسی به جوک هاش نمی خنده! هامون اون یه مجسمه معمولی بود نفرینش فقط حرص و طمع ما ادم هاست!

هامون نیشخندی مهر آمیز زد، دست های کوچک رکسان را در دست هایش گرفت:

- عزیزم، حالا حالاها باهام کار داریم! ناسلامتی فامیل هم شدیم یه پرونده خیلی خاص دارم می خوام تو وکیلیم باشی! می خوام از یه باند قمار که جوان ها را به گنداب می کشن شکایت کنم!

رکسان به دست های گره خورده شان نگاه کرد: -خدا به داد من بدبخت برسه! باز هم یه پرونده دردساز دیگه شروع شد.....

1395-8-18